

سایه شکننده

ژرژ سیمنون

حسن زیادلو



سایه شکننده

نویسنده: ژرژ سیمنون

مترجم: حسن زیادلو

Simenon, Georges	سیمنون، ژرژ، ۱۹۰۳-۱۹۹۰ م
سایه شکننده / ژرژ سیمنون؛ حسن زیادلو مترجم. — تهران: هزار افسان، ۱۳۸۶.	۱۷۶ ص.
ISBN 978-964-91746-6-2	۲۵۰۰۰ ریال
L'ombre chinoise	فهرستنویسی براساس اطلاعات فیبا.
۱. داستان‌های فرانسه — قرن ۲۰. م. زیادلو، حسن، ۱۳۲۳ — مترجم.	عنوان اصلی
۸۴۳/۹۱	۱۷
	PQ ۲۶۲۲/۸۷
۱۳۸۶	
م ۸۵-۴۵۸۲۶	کتابخانه ملی ایران

انتشارات هزار افسان

نام کتاب: سایه شکننده

نویسنده: ژرژ سیمنون

مترجم: حسن زیادلو

چاپ اول: ۱۳۸۶ — شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه — چاپخانه: سمارنگ

ISBN : 978-964-91746-6-2

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۹۱۷۴۶-۶

قیمت: ۲۵۰۰ تومان

تلفن: ۶۶۴۰۸۷۷۶

مقدمه و معرفی

ژرژ سیمنون متولد ۱۹۰۳ در لیژ بلژیک است. او از سن شانزده سالگی کارش را به عنوان روزنامه نویس در گازت دو لیژ، آغاز کرد. از او تاکنون ۲۱۲ نوول منتشر شده است، که هشتادتای آن مربوط به ماجراهای کارگاه مگره می‌باشد. آثار ژرژ سیمنون تأثیر عمیقی بر سینمای فرانسه داشته و از بیشتر از چهل داستان او فیلم‌های سینمایی تهیه شده است.

نوول‌های سیمنون عمیقاً روانکارانه‌ای هستند. او ترس‌ها، کشش‌ها و گرایش‌هایی را توصیف می‌کند که در زیر نقاب زندگی عادی پنهان است و ناگهان با انفجاری به خشونت و جنایت متهمی می‌شود. آندره ژید نویسنده معروف فرانسوی در باره‌اش گفته. «شما در شهرت کاذبی زندگی می‌کنید، درست مثل بودلر یا شوپن. ولی هیچ چیز مشکل‌تر از آن نیست که مردم را وادارید به اولین احساسات شتابزده‌اشان در مورد شما بازگردد. شما هنوز اسیر اولین موقیت‌های خود هستید و تبلی ذهنی خوانندگاتان نقطه پایانی بر افتخارات شماست.» و فرانسوا موریاک در باره او گفته است. «گمان می‌کنم جرأت آن را نداشته باشم که مستقیماً به عمق کابوس‌هایی فرو بروم که سیمنون با آن مهارت پایان نیافتنی اش

رسم می‌کند.»

سیمنون در سال‌های آخر عمر نویسنده‌گی را رها نموده و در یک مجتمع آپارتمانی در سویس اقامت نموده بود که سرانجام در سال ۱۹۹۰ در همانجا از دنیا رفت.

نکته دیگری که ذکر آن در این مقدمه ضروری به نظر می‌رسد سیاست کلی این دفتر نشر در چاپ و عرضه این مجموعه رمان‌ها می‌باشد.

این دفتر انتشاراتی در نظر دارد به منظور تکمیل مجموعه کتاب‌های علاقمندان به رمان‌های پلیسی مجموعه کاملی از تمامی آثار منتشره از نویسنده‌گان آثار بالارزش در طول قرن بیستم میلادی را چاپ و منتشر نماید.

این مجموعه شامل آثاری از نویسنده‌گانی همچون دشیل همت، ریموند چندر، میکی اسپیلن، الری کوئین، لسلی شارتریس، و بسیاری دیگر می‌گردد.

این موضوع از آن جهت در این مقدمه یادآوری گردید که ضمن عرضه این نامها و وعده انتشار آن در آینده نسبتاً نزدیک از علاقمندان به این سبک کتاب‌ها درخواست نماییم تا با ارائه نظرات خود نسبت به تشویق این دفتر نشر در چاپ کتاب‌های بعدی اقدام نماید

با سپاس از نظرات خوانندگان محترم
انتشارات هزارافسان

سایه‌ای پشت پنجره

ساعت ده شب بود. دروازه آهنی باعث بسته بود. میدان وژ *Vosges* در زیر انعکاس خفیف نور اتومبیل‌ها بر روی آسفالت و صدای پایان نیافتنی فواره‌هایش، از رهگذر خالی بود. درختان بسیار برقی و طرح یکنواخت و مشخص بام‌ها در مقابل آسمان سایه می‌انداخت.

در زیر تاق نمائی که به صورت کمربندی هراس آور اطراف میدان را احاطه کرده بود، تعداد کمی چراغ روشن بود. این‌ها متعلق به سه یا چهار مغازه بودند. بازرس مگره خانواده‌ای را دید که در یکی از آن مغازه‌ها مشغول خوردن بودند. جمع به هم پیچیده‌اشان همچون گلهای به هم بافته یک دسته گل عزاداری بود.

او سعی کرد شماره بالای سردها را بخواند، ولی به زحمت به آن سوی مغازه با آن دسته گل عزاداری رفته بود که هیکل ریز نقش زنانه‌ای از تاریکی بیرون جهید.

«شما همان کسی هستید که من از پشت تلفن با او صحبت کردم؟» او بایستی مدتی طولانی در آنجا به مراقبت ایستاده باشد. علیرغم

سرمای سرزاور ماه نوامبر، کتی به روی پیش بندش نپوشیده، دماغش قرمز و چشمانش مضطرب بود.

در فاصله‌ای کمتر از صد متر در کنار خیابان بشارن Bear پلیسی با لباس یونیفورم سرخدمت بود.

مگر غرغرکنان پرسید. «به او چیزی نگفتید؟»
«نه! به خاطر مادام سن مارک که دارد بچه‌اش را به دنیا می‌آورد... نگاه کنید، آن ماشین دکتر است. آن‌ها مجبور شده‌اند با عجله دنبالش بفرستند...»

سه اتومبیل با چراغهای پهلوئی روشن و چراغ قرمزی که در عقب آن می‌درخشید، در کنار پیاده رو پارک شده بودند. رنگ زرد کمرنگ نامشخصی در اطراف آسمان موج می‌زد، حدود آن محلی که ابرها به صورتی بی‌هدف در محوطه وسیعی که غرق در نور ماه بود حرکت می‌کردند، این‌ها احتمالاً نشانه‌ای از نزول برف از آسمان بود.

سراپدار از زیر تاق نمائی که یک لامپ ۲۵ واتی بر سر آن روشن بود، عبور کرد و به سمت مجموعه آپارتمان‌ها رفت.

«دلیلش را توضیح خواهم داد... اینجا حیاط ساختمان است... برای رسیدن به هر قسمی از ساختمان، به غیر از آن دو مغازه، مجبورید از اینجا عبور کنید... اینجا در سمت چپ اتاقک من است... به آنجا توجه نکنید... من وقت نکردم بچه‌ها را بخوابانم...»

و آنجا، در آشپزخانه کیف دوتا بچه بودند. یک پسر و یک دختر. سراپدار بدان سمت نرفت. بلکه به ساختمان بزرگی که حتی در مقایسه با حیاط به آن بزرگی، ساختمانی بسیار فضادار به نظر می‌آمد، اشاره کرد.

«آن‌جاست... حالا خودتان خواهید فهمید...»

مگر به این زن کوچک اندام خلواره که حرکتهای شتابزده دستش به

اطراف، هیجان زدگی اش را آشکار می‌کرد، با نوعی حیرت نگاه می‌کرد.
لحظاتی قبل در ساختمان مرکزی اداره پلیس به او گفته شده بود.
«کسی پشت تلفن هست و می‌خواهد با یک بازرس پلیس صحبت کند.»
از پشت تلفن صدای خفه و آهسته‌ای را شنید. او مجبور شد سه یا
چهار بار تکرار کند. «بلندتر صحبت کنید!... من چیزی نمی‌شnom!...»
«نمی‌توانم... من از مغازه توتون فروشی صحبت می‌کنم... آخر...»
و سپس آن خبر که او را از جاپراند.

«فوراً بایستی کسی را بفرستید به شماره ۱۶ در میدان وژ... بله... گمان
می‌کنم جنایتی اتفاق افتاده باشد... ولی فعلًاً اجازه ندهید این ماجرا به
گوش کسی برسد!...»

واکنون سرایدار داشت به پنجره‌های دراز طبقه اول اشاره می‌کرد. از
پشت پنجره‌ها سایه‌هایی دیده می‌شد که به این طرف و آن طرف حرکت
می‌کردند.

«آنچاست.»

« محل جنایت؟»

«نه! مادام سن مارک دارد بچه‌اش را به دنیا می‌آورد... بچه اولش
است... او چندان قوی مزاج نیست... می‌فهمید که؟...»

و حیاط اکنون حتی از میدان وژ هم تاریک‌تر بود. زیرا آنجا فقط به
وسیله یک لامپ که به دیوار زده شده بود، روشن می‌شد. به نظر می‌آمد
که پشت آن در شیشه‌دار پلکانی قرار داشته باشد، پنجره‌هایی در این سو و
آن سورش روشن بود.

«خوب، این موضوع جنایت چیست؟»

«خوب، در ساعت شش کارکنان کوشش به خانه‌هایشان رفتند...»

«یک لحظه، این کوشش چه هست؟»

«آن ساختمان اتهائی... یک آزمایشگاه که در آن سرم می‌سازند...
حتماً بایست اسمشان را شنیده باشید... سرمهای دکتر ریویر...»
«آن پنجره روشن؟»

«یک لحظه صبر کنید... امروز سی ام است... پس مسیو کوشه آنچاست... معمولاً پس از آنکه اداره تعطیل می‌شد، او تنها باقی می‌ماند... او را از پنجره درحالی که در صندلی دسته‌دار نشسته بود، می‌دیدم... نگاه کنید...»

آنجا پنجره‌ای بود با شیشه‌های مات. با سایه‌ای غریب در پشت آن، شبیه مردی که روی میز کارش قوز کرده است.
«خودش است؟»

«بله... حدود ساعت هشت، موقعی که رفتم تا سطلهای آشغال را خالی کنم، به صورت اتفاقی نگاهی به بالا انداشتم... او داشت می‌نوشت... شما همین حالا هم می‌توانید دست او را ببینید که مداد یا قلمی به دست دارد...»

«جنایت در چه ساعتی...؟»

«فقط یک لحظه! من از پله‌ها بالا رفتم تا احوال مادام سن مارک را بپرسم... موقعی که داشتم پائین می‌آمدم دوباره سر بالا کردم... او به همان حالتی بود که الان هست. به‌طوری که من حتی فکر کردم بایستی به همان صورت به خواب فرو رفته باشد...»

مگر هم کم داشت احساس بی‌حوصلگی می‌کرد.
«... بعد از حدود یک‌ربع ساعت دیگر...»

«بله، بله! او در همان جای اولش بود! برو سر اصل مطلب...»
«فقط همین... می‌خواستم سر در بیاورم... من در اتاق کارش را کوییدم... و چون جوابی نیامد، به درون رفتم... او مرده بود. خون همه جا

را گرفته بود....»

«چرا به کلاتری محل اطلاع ندادید؟ همین نزدیکی است، در خیابان
بشارن...»

«آن وقت همه اشان با لباسهای نظامی اشان اینجا می‌آمدند و مزاحم
تمام ساکنین خانه می‌شدند! من به شما گفتم که مادام سن مارک...»
مگر هر دو دستش را در جیب کرده و پیپ را بین دندانها یش گرفته
بود. سر بالا کرد و پنجره‌های طبقه اول را نگاه کرد و احساسی به او دست
داد که حادثه‌ای در شرف وقوع است، زیرا سر و صدا و هیاهو رو به
افزایش بود. صدای باز شدن دری به گوش رسید و صدای پائی از پله‌ها
پائین آمد. هیکل بلند و عریضی در حیاط ظاهر شد. و سرایدار بازوی
کاراگاه را المس کرد و محترمانه زمزمه کرد.

«ایشان مسیو سن مارک هستند... ایشان قبل‌اً سفیر بوده‌اند...»
و مردی که چهره‌اش به روشنی قابل دیدن نبود، در نگی کرد، چند
قدمی برداشت و دویاره ایستاد و نگاه خیره‌اش را به پنجره اتاقش دوخت.
«حتماً آن‌ها از آپارتمان به بیرون ش فرستاده‌اند... مدتی قبل هم همین
کار را کردند... بیانید... او خدای من، باز آن‌ها آن گرامافونشان را به کار
انداخته‌اند. آن هم درست بالای سر خانواده سن مارک!...»

پنجره کوچکتری در طبقه دوم بود که از آن نور کمتری می‌تراوید. این
پنجره بسته بود، و موزیک را بیشتر می‌شد حدس زد تا آن را شنید.
سرایدار، لاغر اندام و عصبی، با چشم‌های قرمز و انگشتان لرزان به
طرف اتهای دیگر حیاط رفت و به ردیف کوچکی از پلکان و دری نیمه
باز اشاره کرد و گفت.

«خودتان خواهید دید، در سمت چپ است... من ترجیح می‌دهم
دیگر به آنجا بازنگردم...»

دفتر ظاهری کاملاً معمولی داشت، با مبلمانی روشن و کاغذ دیواری از جنس ساده.

و مردی چهل و پنج ساله، نشسته بر یک صندلی دسته دار که سرش به روی کاغذهای پراکنده در جلویش فرو افتاده بود. او از سینه هدف گلوله قرار گرفته بود.

مگرہ با دقت گوش فراداد. سرایدار هنوز در بیرون مستظرش بود، و مسیو سن مارک همچنان در حیاط داشت به این سو و آن سو قدم می‌زد. هر چند وقت یکبار اتوبوسی از میدان عبور می‌کرد و سرو صدای آن در سکوت بعد از آن انعکاسی شدید داشت.

بازرس به چیزی دست نزد. او فقط از این اطمینان حاصل کرد که اسلحه در دفتر به جای گذاشته نشده و همانطور ایستاده سه، چهار دقیقه اطرافش را نگریست. و سپس درحالی که به نرمی به پیش پک می‌زد با قیافه‌ای عبوس از آنجا بیرون آمد.

«خوب؟»

سرایدار هنوز آنجا بود و با صدائی زمزمه مانند با او صحبت می‌کرد.
«هیچ! مرده است.»

«آن‌ها همین چند لحظه پیش از بالا دنبال مسیو سن مارک فرستادند...» در آن آپارتمان رفت و آمد زیادی در جریان بود. دری محکم به هم خورد و کسی دوید.

«او آن قدر زن شیرینی هست!»

مگرہ غرشی کرد. «او، حتما.» و پشت گردنش را خاراند. «فقط کارش به این موضوع مربوط نیست. هیچ به فکرت می‌رسد چه کسی ممکن است به دفترش رفته باشد؟»

«من؟ من از کجا بدانم؟...»

«خواهش می‌کنم! تو بایست بتوانی مستاجرین را هنگام عبور از اتفاقکت ببینی.»

«بایستی بتوانم! البته اگر صاحب ملک، محل اقامت مناسبتری در اختیارم می‌گذاشت و در مورد روشنایی این قدر خسیس نبود... من فقط می‌توانم صدای پای آن‌ها را بشنوم، و در شب از سایه‌اشان آن‌ها را حدس بزنم... البته بعضی صدای پاها را می‌توانم تشخیص بدهم...»

«واز ساعت شش تا حالا متوجه هیچ چیز غیرعادی نشده‌اید؟»

«هیچ چیز! تقریباً همه مستاجرین پائین می‌آیند تا سطل خاکرویه خود را خالی کنند... محلش هم آنجاست. سمت چپ اتفاقک من... آن سه سطل آشغال را می‌بینید؟... ولی گمان نمی‌کنم آن‌ها قبل از ساعت هفت شب از خانه‌هایشان بیرون بیایند...»

«و هیچکس هم از طریق در ورودی به داخل نیامد؟»

«چطور از من توقع دارید همچه چیزی را بدانم؟... بدیهی است که شما وضعیت ساختمان را نمی‌شناسید. اینجا بیست و هشت مستاجر دارد... البته تازه اگر کارکنان کوشه را به حساب نیاوریم که دائماً در حال آمد و رفت هستند...»

صدای گام‌هایی از سمت در ورودی آمد. مردی که کلاه لبه داری به سر داشت، به داخل حیاط آمد و به سمت چپ پیچید و به طرف سطل‌های آشغال رفت، یکی از آنها را که خالی بود بلند کرد. علیرغم تاریکی او بایستی مگره و سرایدار را زیر چشمی دیده باشد، زیرا لحظه‌ای برجای بیحرکت ماند و سرانجام گفت. «چیزی برای من نداری؟»

«هیچ چیز، مسیو مارتن...»

و مگره سوال کرد. «او کی یه؟»

«مسیو مارتن، در اداره انحصار وراثت یک کارمند است. او با

همسرش در طبقه دوم زندگی می‌کند.»

«او چرا با سطل خاکرویه‌اش اینکار را کرد؟»

«تقریباً همه آن‌ها موقع خروج اینکار را می‌کنند. آن‌ها موقع خروج از منزل آن را با خود پائین می‌آورند و مجدداً موقع ورود آن را برمی‌دارند... شما آن صدای را شنیدید؟»

«کدام را؟»

«فکرش را می‌کردم... صدایی شبیه صدای گریه بچه... فقط اگر آن دو نفر در آن بالا گرامافون قراصه‌اشان را خاموش می‌کردند!... مسلم است که آن‌ها کاملاً اطلاع دارند که مادام سن مارک در حال به دنیا آوردن بچه‌ای است...»

و همچنان که کسی از پله پائین آمد، بدان سمت یورش برد.

«خوب دکتر؟... پسر است؟...»

«یک دختر.»

و دکتر خارج شد. صدای روشن شدن و حرکت ماشینش به گوش رسید.

خانه به زندگی عادیش ادامه می‌داد. حیاط تاریک. در ورودی با چراغ کم سویش، پنجره‌های روشن و صدای مبهم موزیکی که از گرامافون شنیده می‌شد.

و مرد مرده همچنان در دفتر کارش کاملاً تنها بود و سرشن به میان نامه‌های پراکنده فرو افتاده بود.

دفعتاً صدای فریادی در طبقه دوم طنین افکند. فریادی جگر خراش شبیه صدای کسی که در خطر است و کمک می‌خواهد. ولی سرایدار حتی از جای خود نجنبید، فقط هنگامی که در اتاقکش را باز می‌کرد آه کوتاهی کشید.

«اوه خدایا، دویاره آن زن دیوانه...»

سپس خودش هم فریادی کشید. زیرا یکی از بچه‌هایش بشقابی را شکسته بود. در روشانی چراغ، مگره چهره لاغر و خسته‌اش را دید و هیکلی که برآورد سن آن غیرممکن بود.

زن پرسید. «کی قرار است که تمام آن تشریفات شروع بشود؟» سیگار فروشی رو به رو هنوز باز بود و دقایقی بعد مگره در اتفاق تلفن را در آنجا به روی خود بست. او هم موقعی که دستوراتش را می‌داد، صدایش را پائین آورده بود.

«بله... دادستانی را خبر کنید... ۱۶... دقیقاً در کنار خیابان تورن است...»

و گروه فنی را هم خبر کنید... الو؟... بله. من در محل باقی می‌مانم...» او چند گامی در پیاده رو حرکت کرد و ناخودآگاه راهش را به طرف در ورودی در پیش گرفت. و سرانجام محل نگهبانی اش را در وسط حیاط انتخاب کرد و به خاطر سرما سرش را عبوسانه در میان شانه‌هایش فرو برد.

نور پنجره‌ها شروع به خاموش شدن کرد. سایه مرد مرده هنوز به صورت طرحی مبهم از پشت شیشه یخ زده قابل دیدن بود.

یک تاکسی توقف کرد. هنوز دادستانی نیامده بود. زن جوانی شتابان عرض حیاط را طی کرد و رایحه‌ای از عطر از خود باقی گذاشت و در آن دفتر کار را با فشار باز کرد.

یک وجود واقعاً نازنین

به دنبال آن، یک سری سوء تفاهماتی پیش آمد که به وضعیت حالت مضمونی بخشید. زن جوان با کشف جسد، چرخی به اطراف خود زد و هیکل تنومند مگره در چارچوب در به چشم خورد. تداعی احساساتش در این لحظه، ناخودآگاه بود. اینجا جسد یک مرد قرار دارد، و آنجا هم قاتلش ایستاده است.

او با چشم‌اندازی خیره و هیکلی لرزان کیفیت را از دستش رها کرد و دهانش را به فراخی گشود تا برای طلب کمک فریاد بزند.

مگره فرصت جزو بحث نداشت. او بازوی زن را گرفت و دستش را به روی دهانش گذاشت.

«هیسس!... اشتباه می‌کنی!... پلیس!...»

زن که در ابتدا از درک آنچه که شنیده بود عاجز بود، همچنان برای خلاصی از بند محکمی که در آن گرفتار شده بود، ادامه داد. او سعی کرد گاز بگیرد، و به دفعات از پشت سر لگد انداخت.

صدای پاره شدن چیزی ابریشمی به گوش رسید. این بند شانه لباسش

برد.

و سرانجام آرام گرفت. مگرہ تکرار کرد.

«بدون سروصدا... من خودم پلیس هستم... احتیاجی نیست که تمام خانه را بیدار کنی...»

حالت چشمگیر این جنایت، سکوت غیرعادی و آرامش حاکم بر صحنه آن بود، به طوری که بیست و هشت مستاجر خانه با وجود یک جسد در میانشان به زندگی عادی خود ادامه می‌دادند.

زن جوان داشت سعی می‌کرد به نحوی لباسش را درست کند.

«تو معشوقه اش هستی؟»

زن درحالی که در جستجوی سنجاقی برای زدن بند به لباسش بود، نگاه خیره و خشم آلودی به او انداخت.

«با او برای امشب قرار ملاقات داشتی؟»

«ساعت هشت در سلکت... Select قرار بود با هم شام بخوریم. و بعد به تئاتر بروم...»

«موقعی که ساعت هشت در محل قرار پیدایش نشد، تلفن نکردی؟»

«چرا! ولی به من گفته شد که گوشی را از روی دستگاه برداشته‌اند.» و هر دو همزمان نگاهشان را به روی میز دوختند، حتماً موقعی که مرد به روی میز می‌افتد، آن را انداخته بود.

صدای پاهایی از حیاط به گوش رسید. آن شب کمترین صدا، بیشترین انعکاس را در حیاط داشت، انگار از صفحه‌ای که زیر آن خالی است صدا در می‌آید. صدای سرایدار از درگاه خانه‌اش بلند شد، زیرا میل نداشت که جسد را ببیند.

«بازرس، از کلاتری محل آمده‌اند...»

زن علاقه‌ای به دیدنشان نداشت. آن‌ها، چهار یا پنج نفر، خودشان

به آن سمت آمدند. آن‌ها کوششی برای پنهان کردن حضورشان در محل نمی‌کردند. یکی از آن‌ها داشت آخرهای یک داستان خنده‌دار را تعریف می‌کرد. و دیگری همچنان که به دفتر نزدیک می‌شد، پرسید.

«جسد کجاست؟»

از آنجائی که کلااتر بخش بیرون بود، معاونش به جایش آمده بود. و مگره که اینک دستش بازتر شده بود قادر بود کتrol عملیات را کاملاً به دست بگیرد.

«افراد را در بیرون نگهدارید. من منتظر افراد دادستانی هستم. بهتر است مستاجرین به چیزی شک نکنند...»
و در مدتی که معاون داشت به اطراف دفتر نگاه می‌کرد، او بار دیگر به طرف زن جوان برگشت.

«اسمت چیه؟»

«نین... نین موادر، ولی همیشه مرا نین صدا می‌زنند...»

«خیلی وقت است که کوشه را می‌شناختی؟»

«حدود شش ماه...»

احتیاج به طرح سوالات بیشتری نبود. نگاه کردن به او کفايت می‌کرد. دختری بود زیبا، با ظاهری هنوز کاملاً آشکارا بی تجربه. کاملاً مشخص بود که لباسش به وسیله یک خیاط خوب دوخته شده. ولی نحوه آرایش و طریقی که کیف و دستکشش را نگه می‌داشت، و نگاه گستاخانه‌ای که به مردم می‌انداخت، شغل او را که هنرمند کافه‌های شبانه بود، آشکار می‌کرد.

«رقاصی؟»

«بودم، در کافه مولن بلو...»

«و حالا؟»

«با او هستم...»

فرصت گریه کردن پیدا نکرده بود. ماجرا بسیار سریع اتفاق افتاده و به همین دلیل هنوز درک روشنی از اصل ماجرا پیدا نکرده بود.

«او با تو زندگی می کرد؟»

«واقعانه، آخر او متاهل بود... ولی با این وجود...»

«آدرست؟»

«هتل پیگال... خیابان پیگال...»

معاون اظهار عقیده کرد:

«در هر صورت صحبت از سرقت به میان نخواهد آمد.»

«چرا؟»

«نگاه کنید! گاو صندوق پشت سرش است! قفل هم نیست، ولی پشت مقتول مانع از آن می شود که کسی بتواند در آن را باز نماید.»

نین که دستمال کوچکی را از کیفش بیرون کشیده بود، داشت در آن فین می کرد و آن را به پره های دماغش می مالید.

لحظه ای بعد جو حاکم تغییر کرد. اتومبیلهای در بیرون ترمز کرد. صدای پاهای و آواههای در بیرون حیاط طنین انداز شد. و سپس موجی از دست دادن ها، سوالات و مکالمات پر سرو صدا. آدم های دادستانی آمده بودند. دکتر پلیس داشت جسد را معاينه می کرد و عکاسان مشغول عکسبرداری شان شدند.

این لحظات سختی بود که مگره بایستی طاقت شر را می آورد. او در چند کلمه آنچه را که بایستی بگوید، گفت و سپس دستهایش را در جیبش کرد و به حیاط رفت. و پیش را روشن کرد و به دنبال کسی در تاریکی دوید. این سرایدار بود که نمی توانست اجازه بدهد بیگانه ها در خانه اش بی هدف این طرف و آن طرف بروند. و او نفهمد آنها دنباله چه چیزی

هستند.

مگره بالحتی دوستانه از او پرسید. «اسمت چیست؟»
 «مادام بورسیه... این آقایان قصد دارند خیلی اینجا بمانند؟... نگاه
 کنید، چراغ اتاق مادام سن مارک خاموش شده... حتماً بایستی خوابش
 برد... باشد... بیچاره...»

و همچنانکه بازرس خانه را بررسی می‌کرد، متوجه روشنائی دیگری
 شد، با پرده‌ای کرم رنگ و طرح هیکل یک زن در پشت آن. زن، کوچک و
 لاغر اندام بود، درست مثل سرایدار. صدایش از آنجا قابل شنیدن نبود،
 ولی آشکار بود که در حالت خشم و غضب است. گاهی موقع یکسره
 سیخ و ییحرکت می‌ایستاد و به کسی که قابل دیدن نبود، زل می‌زد. و
 سپس دفعتاً شروع به صحبت و حرکات با دست و صورت می‌کرد، و
 قدمی به جلو بر می‌داشت.

«او کیه؟»

«مادام مارتین... همان کسی که داشت وارد می‌شد و او را دیدید،
 شوهرش بود... می‌دانید که، همانی که سطل خاکرویه را برداشت... همان
 کارمند اداره انحصار وراثت...»

«آنها اغلب با هم مرافعه می‌کنند؟»

«آنها مرافعه نمی‌کنند... زن به تنهایی تمام داد و بیدادها را می‌کند...
 مرد حتی یکبار دهانش را باز نمی‌کند...»

هر چند لحظه یکبار، مگره نگاه گذرائی به آن دفتر می‌انداخت که
 حدود ده مرد در آن از این سو به آن سو می‌رفتند. از درگاه دفتر افسر بازجو
 سرایدار را مخاطب قرار داد.

«بعد از مسیو کوشه، چه کسی صاحب مقام در این دفتر است؟»
 «مدیر عامل... مسیو فیلیپ. او در فاصله‌ای نه چندان دور از آنجا

زندگی می‌کند... در ایل سن لوئی...»
 «او تلفن دارد؟»
 «مسلمان...»

صدای مردی شنیده شد که داشت تلفن می‌کرد. در طبقه بالا، سایه مادام مارتمن دیگر بر روی پرده قابل دیدن نبود. و از آن طرف هیکلی با ظاهری عجیب از پله‌ها پائین آمد، دزدانه از حیاط عبور کرد و رو به سمت خیابان به راه افتاد. مگر کلاه لبه دار و پالتو چرمی مسیو مارتمن را تشخیص داد.

نیمه شب بود. دخترهایی که به آهنگ گرامافون گوش می‌دادند نیز چراغشان را خاموش کردند. جدا از دفاتر کار، تنها اتاقی که چراغش هنوز روشن بود، اتاق نشیمن خانواده سن مارک در طبقه اول بود، که سفیر سابق و ماما در میان بوهای ناخوشی آور شبیه بیمارستان با صدائی آهسته با یکدیگر مشغول صحبت بودند.

علیرغم دیری وقت، موقعی که مسیو فیلیپ پیدایش شد، کاملاً آراسته و مرتب بود. باریشی تمیز و اصلاح کرده و دستکشهای جیر خاکستری در دست. او مردی حدوداً چهل ساله بود، قیافه‌ای جدی و ظاهری متشخص و تحصیلکرده داشت.

او حقیقتاً از شنیدن خبر متعجب و حتی شوکه شده بود. ولی به نظر می‌آمد که نوعی توداری در بروز احساساتش وجود دارد.

او آهی کشید و گفت. «با توجه به نوع زندگی‌ئی که داشت...»
 «چه جور زندگی‌ئی؟»

«من اصلاً قصد ندارم چیزی علیه مسیو کوشه بگویم. به هر صورت چیزی هم برای گفتن علیه او وجود ندارد. او کاملاً آزاد بود عمرش را هر طور که می‌خواهد به سر بیاورد.»

«یک لحظه! آیا مسیو کوشہ این واحد را شخصاً اداره می‌کرد؟»

«به صورت غیرمستقیم هم نه. پایه اینکار را او گذاشت. ولی سرانجام روزی تصمیم گرفت تمام مسئولیتها را به من واگذار کند. عدم مداخله اش در کارها به حدی بود که من گاهی موقع برای هفته‌ها نمی‌دیدم. به عنوان مثال همین امروز من تا ساعت پنج منتظرش بودم. فردا روز پرداخت حقوق است، قرار بود کوشہ پول لازم برای پرداخت حقوق کارگران را با خود بیاورد. حدود سیصد هزار فرانک. در حدود ساعت پنج من اجباراً رفتم و یک یادداشت روی میزش گذاشتم.»

یادداشت آنجا بود، یک کاغذ ماشین شده که زیر دستهای مقتول پهن شده بود. یک گزارش معمولی، پیشنهاد اضافه حقوق برای یکی از کارکنان و اخراج یکی از باریرها، و طرح تبلیغاتی برای کشورهای امریکای لاتین...»

مگرہ پرسید. «پس آن سیصد هزار فرانک الان بایستی آینجا باشد؟»

«در گاو صندوق. دلیلش هم اینست که مسیو کوشہ در گاو صندوق را باز کرده است. من و او تنها اشخاصی هستیم که کلید و شماره رمز گاو صندوق را داریم...»

ولی برای باز کردن گاو صندوق بایستی جسد را از جایش حرکت می‌دادند. و بنابراین آنها صبر کردند تا عکسبرداران کارشان را تمام کردند. دکتر پلیس عقیده‌اش را بیان کرد. کوشه از سینه هدف گلوله قرار گرفته و شاهرگش سوراخ شده بود. مرگ آنی بوده. شلیک احتمالاً از حدود فاصله سه متری انجام شده بود. محتمل‌ترین کالیبر گلوله ۶ میلی‌متر یا ۰/۳۵ بود.

مسیو فیلیپ داشت چیزهایی را برای افسر بازجو کننده توضیح می‌داد.

«ما فقط آزمایشگاه‌های مان اینجا در میدان وژ Vosges است. آنها پشت همین دفتر هستند.»

او دری را باز کرد و اتاقی با سقف شیشه‌ای پدیدار شد که هزاران لوله آزمایش در آن ردیف شده بود. مگر فکر کرد از پشت در دیگری صدائی را شنیده است.

«آنجا چه هست؟»

«خوکچه‌های هندی... و در سمت راست هم دفتر کار ماشین نویس‌ها و کارمندان است... ما دفتر دیگری هم در پاتن داریم که محصولات ما بیشتر از آنجا به بازار فرستاده می‌شود. البته شما با سرم‌های دکتر ریویر Riviere که در تمام دنیا شناخته شده است، آشنا هستید...»

«آیا این کوشہ بود که آنها را به بازار عرضه کرد؟»

«بله! دکتر ریویر برای اینکار پولی نداشت. کوشہ مخارج تحقیقاتش را تقبل کرد. حدود ده سال قبل او آزمایشگاهی را بربا کرد که البته از نظر مقیاس قابل مقایسه با این نبود...»

«آیا دکتر ریویر هنوز در اینجا شاغل است؟»

«او پنج سال قبل در یک حادثه رانندگی درگذشت.»

بالاخره جسد کوشہ به بیرون انتقال یافت و موقعی که در گاو صندوق باز شد، همگی اظهار تعجب کردند. تمام پولی که در آنجا وجود داشت غیش زده بود. فقط نامه‌های اداری در آن بود. مسیو فیلیپ توضیح داد.

«در اینجا نه فقط سیصد هزار فرانک بود که مسیو کوشه حتماً با خودش آورده، بلکه شصت هزار فرانک دیگر نیز بود که به ما پرداخت شده بود، که من خودم آن را داخل گاو صندوق گذاشتم و یک کش هم به دور آن انداختم!»

در جیب‌های مقتول هم هیچ چیز وجود نداشت، یا در حقیقت دو

بلیت برای تئاتری در نزدیکی مادلین، نین با دیدن آن بغضش ترکید.

«این مال ما بود!... ما قرار بود با هم به آنجا برویم!»

کارها داشت به پایان می‌رسید. شلوغی و ازدحام افزایش یافته بود. عکاسان داشتند پایه‌های دراز دوربین‌شان را جمع می‌کردند، پزشک پلیس داشت دستش را در یک لگن که در یک قفسه پیدا کرده بود، می‌شست و افسر بازجو علاماتی دال بر بی‌حواله‌گی از خود نشان می‌داد.

در همین دقایق هرچند کوتاه، و علیرغم این به هم ریختگی، مگره فرصتی یافت تا رو در روی مقتول قرار گیرد.

او مردی بود نسبتاً کوتاه، فربه و خوش هیکل و درست مثل نین، و علیرغم لباس خوش دوخت، ناخنهای مانیکور شده و پیراهن و الیسه ابریشمی و دست دوزش، هیچگاه نتوانسته بود پوسته عامیانه‌اش را از خود دور کند.

موهای خوش فرمش به تدریج داشت کم پشت می‌شد. چشم‌هایش بایستی آبی بوده و حالتی کودکانه داشته باشد.

صدائی آه کشان از پشت سر مگره گفت.

«موجود واقعاً نازنینی بود!»

این نین بود که غرق در اشگ و احساسات رقیقه به این طریق حضور خود را به مگره اعلام می‌کرد. او تا به حال به خاطر وجود هراس آور اعصابی دادستانی، جرأت ابراز وجود پیدا نکرده بود.

«به خدا سوگند می‌خورم که وجود واقعاً نازنینی بود! به محض آنکه چیزی به فکرش می‌رسید که با آن مرا خوشحال کند... نه تنها من!... بلکه هر کسی! هیچگاه کسی را ندیدم که به اندازه او انعام بدهد... آنقدر که گاهی موقع من او را سرزنش می‌کردم... به او می‌گفتم که مردم او را به

چشم یک هالو می بینند. و او می گفت.

«چه اهمیتی دارد؟»

کاراگاه موقرانه پرسید.

«او معمولاً شاد بود؟»

«کاملاً شاد... اما نه از اعمق وجود... می فهمید که؟... توضیح مشکل است. او دائماً بایستی به این طرف و آن طرف برود و کاری انجام بدهد... اگر آرام و بی حرکت می ماند افسرده و مضطرب می شد...»

«همسرش؟...»

«او را یکبار و از فاصله دور دیده ام... چیزی علیه شن ندارم که بگویم...»

«کوشیده در کجا زندگی می کرد؟»

«بلوار هاوسمان... ولی بیشتر اوقات به مولن می رفت. او در آنجا یک ویلا داشت...»

مگره نگاه سریعی به اطراف انداخت و سرایدار را دید که جرأت ورود به محل را نداشته و با علامت سعی در جلب توجهش را دارد. ظاهرش او را حتی ناشادتر از گذشته هم نشان می داد.

«می خواستم بگویم!... او دارد پائین می آید...»

«کسی؟»

«مسیو سن مارک... او بایستی تمام این سرو صداها را شنیده باشد... امروز از همه روزها! ایناهاش دارد می آید... فقط فکرش را بکنید!...» سفیر سابق که لباس خانه به بر داشت، به نظر می آمد که از جلو آمدن اکراه دارد. او تشخیص داده بود که به دیدار یک پلیس می رود. بعلاوه جسد که در نزدیکی اش دراز شده بود را دیده بود.

او از مگره پرسید. «چه اتفاقی افتاده؟»

«مردی به قتل رسیده... کوشیده. مالک آزمایشگاه سرم...» احساسی به

کاراگاه دست داد که مصاحبیش از فکری ناگهانی تکانی خورد، انگار که چیزی به خاطرش رسیده است.

«شما او را می‌شناختید؟»

«نه... یعنی چیزهایی درباره اش شنیده‌ام...»

«او؟»

«هیچ! من چیزی نمی‌دانم... در چه ساعتی اتفاق افتاد؟...»

«جنایت در بین ساعات هشت و نه اتفاق افتاده...»

میسیو سن مارک موهای نقره‌ای سرشن را صاف کرد، به مگره سری تکان داد و به سمت پلکانی به راه افتاد که به آپارتمانش متنهی می‌شد. سرایدار در گوشه‌ای باقی مانده بود. سپس رفت تا سرشن را از پلکان به پائین خم کند و با کسی که در راه را این طرف و آن طرف می‌رفت صحبت کند.

با زرس از او سوال کرد. «او که بود؟»

«میسیو مارتون... او دنبال دستکش گم شده‌اش می‌گردد... همانطور که دیدید او هرگز بدون دستکش بیرون نمی‌رود. حتی اگر برای خرید سیگار از آن طرف خیابان باشد.»

اینک میسیو مارتون داشت در اطراف سلطه‌ای خاکرویه پرسه می‌زد، او چند کبریتی روشن کرد و سرانجام با صرف نظر کردن از کارش دویاره راهش را تا بالای پله‌ها در پیش گرفت.

افراد پلیس در حیاط مشغول دست دادن با یکدیگر بودند. پلیس داشت محوطه را تخلیه می‌کرد. افسر تحقیقات چند کلمه‌ای با مگره سخن گفت.

«شما را با کارتان تنها می‌گذارم... البته شما ما را از وقایع مطلع خواهید

کرد...»

و مسیو فیلیپ همچنان رسمی همچون یک مدل لباس^۱، ^۲معظیمی به بازرس کرد.

«بیش از این به خدمت من نیاز ندارید؟»

«فردا شما را خواهم دید... به گمانم شما در اداره اتان خواهید بود؟...»

«طبق معمول... دقیقا سر ساعت نه...»

و سپس دفعتاً بدون آنکه کوچکترین واقعه‌ای رخ داده باشد، آن لحظه پر از کشش‌های احساساتی فرارسید. تمام حیاط یکسره غرق در تاریکی گردید، به غیر از آن لامپ کوچک گردگرفته جلوی در ورودی.

در بیرون، اتومبیل‌ها در دندنه قرار گرفته و بر روی اسفالت به پرواز درآمدند و چراغ‌های بالای سرشاران، نوک درختان میدان وژ را برای لحظاتی روشن کردند. جسد مقتول دیگر آنجا نبود. دفتر ظاهری همچون محل‌های غارت شده را داشت. هیچکس به فکرش نرسیده بود چراغ‌ها را خاموش کند. و آزمایشگاه آن چنان غرق در نور بود که انگار گروهی در آن به کار شبانه اشتغال دارند.

و اینک همان سه نفر مانده بودند که در وسط حیاط کنار یکدیگر بودند. سه موجود غیرمتجانس که ساعتی قبل یکدیگر را نمی‌شناختند و اینک این طور به نظر می‌آمد که پیوندی مرموز آنها را به هم مربوط کرده است.

یا به عبارتی همچون اعضای یک خانواده که بعد از یک مراسم تدفین هنگامی که غریبه‌ها رفته‌اند، آنها باقی مانده‌اند! و هنگامی که مگره برای لحظه‌ای و به ترتیب نگاهی به چهره طعنه آمیز نین و حالت نحیف سرایدار انداخت. احساس گذرانی به او دست داد که تکانش داد.

«شما بچه‌هایتان را به رختخواب فرستاده‌اید؟»

«بله... ولی آنها خواب نیستند... آنها مضطرب هستند... به نظرم حس

می‌کنند که...»

مادام بورسیه می‌خواست که سوالی بکند، سوالی که از طرح آن احساس شرم فراوانی می‌کرد. ولی با این همه طرح آن برایش اهمیت فراوانی داشت.

«فکر می‌کنید که...»

چشمان زن سرایدار گردشی به اطراف حیاط کرد، انگار که نگاهش جلوی هر پنجره تاریکی توقف می‌کند.

«...که... کارکسی از اهالی خانه باشد؟»

و اکنون خیره در ورودی را نگاه می‌کرد. به آن دالان وسیعی که درش همیشه باز بود به استثنای یازده شب به بعد همان دری که از حیاط به خیابان مربوط می‌شد و راه دسترسی ساختمان و اهالی آن به تمام دنیا ناشناخته بیرون بود.

ولی با این وجود حالت ظاهری نین مانعی برای انجام اینکار بود، زیرا او هر چند لحظه یکبار نگاه خشم آلودی به بازرس می‌انداخت.

«مادام بورسیه، تحقیقات احتمالاً جواب سوالتان را خواهد داد... ولی در حال حاضر یک چیز هست که مسلم به نظر می‌رسد، شخصی که سیصد و شصت هزار فرانک را سرقت کرده، همان قاتل نیست... دستکم محتمل هست، زیرا پشت مسیو کوش به آن گاو صندوق بود... راستی، چراغ‌های آزمایشگاه امروز غروب روشن بود؟»

«یک لحظه صبر کنید... بله، همچه گمان دارم... ولی تعداد چراغها به اندازه حالا نبود... حتماً مسیو کوش بایستی یکی دو تا از چراغها را برای رفتن به توالت روشن کرده باشد، زیرا توالت در گوشه انتهائی ساختمان است...»

مگره رفت تا تمام چراغها را خاموش کند، در همان حال هر چند

جسد دیگر در خانه نبود، ولی سرایدار در همان وسط حیاط باقی ماند. در بازگشت، کاراگاه، نین را همچنان متظر خود یافت. او صدائی را از پشت سرش شنید، صدای خراشیده شدن چیزی روی لبه پنجره.

ولی تمام پنجره‌ها بسته و تمام چراغها خاموش بودند.

کسی حرکتی کرد، کسی در درون اتاقی تاریک او را می‌پائید.

«فردا به دیدتنان خواهم آمد، مادام بورسیه... من قبل از آنکه ادارات باز شود اینجا خواهم بود...»

«تا دم در همراهتان خواهم آمد! بایستی در اصلی را قفل کنم...»

در پیاده رو نین گفت. «فکر می‌کردم شما ماشین دارید.»

به نظر می‌آمد زن مایل به ترکش نیست. چشمانش به روی زمین میخکوب شده بود، زن افزود. «حدوداً کجا زندگی می‌کنید؟»

«همین نزدیکی‌ها، بلوار ریشار لو نوار.»

«گمان می‌کنم مترو تعطیل شده باشد؟»

«من هم همین فکر را می‌کنم.»

«مایلم چیزی را به شما بگویم...»

«گوشم به شماست.»

زن هنوز جرأت نمی‌کرد او را نگاه کند. از پشت سرشاران صدای سرایدار آمد که در راکلون کرد و به سمت اتاق خودش به راه افتاد. در میدان پرنده پر نمی‌زد. فواره و سط میدان با صدائی همچون موسیقی، به اطراف آب می‌پاشید. ساعت شهرداری یک ضربه نواخت.

«به گمانم که فکر می‌کنید این کارم نوعی گستاخی است... درست نمی‌دانم درباره من چه فکر خواهید کرد... من به شما گفتم که ریمون بسیار دست و دلیاز بود... او هیچ درکی از ارزش پول نداشت... هرچه من از او می‌خواستم به من می‌داد... می‌فهمید که؟...»

«خوب که چی؟»

«احمقانه است... من تا جایی که ممکن بود، از او کم چیز می خواستم... آنقدر معطل کردم تا این اتفاق برایش افتاد... به علاوه، از آنجایی که او همواره در کنارم بود، هرگز احساس کمبود چیزی را نکردم... امشب قرار بود با او شام بخورم... خوب!...»

«تو بی پولی؟»

زن اعتراض کنن گفت. «مسئله این نیست! حتی از اینهم احمقانه‌تر است! من قصد داشتم از او تقاضای مقداری پول بکنم. من امروز ظهر مقداری خرید کردم!...»

زن در سکرات درد و رنج بود. او از نزدیک مگره را می‌پائید و آماده بود تا با اندک علامتی دال بر خنده تمسخر آمیز، حرفش را پس بگیرد.

«هرگز به فکرم خطور نمی‌کرد که او ممکن است سرقرار نیاید... من هنوز مقداری پول در کیفم داشتم... در مدتی که منتظرش بودم چند حلزون خوردم و بعداً چند خرچنگ... سپس تلفن کردم... و در موقعی که به اینجا رسیدم دریافت کم که به زحمت پول کافی برای پرداخت کرایه تاکسی دارم!...»

«در خانه چه؟»

«من در هتل زندگی می‌کنم!...»

«منتظورم محلی است که پولهایت را آنجا می‌گذاری!...»

«من؟»

و خنده‌ای کوچک و عصبی وار کرد.

«برای چه؟... اصلاً به فکرم می‌رسید؟... اگر همچه پولی داشتم، از او تقاضا نمی‌کردم!...»

مگره آه بلندی کشید.

«تا بلوار بومارشہ با من بیا. آنجا تنها محلی است که در این وقت در آنجا تاکسی پیدا خواهی کرد. قصد داری چکار کنی؟»

«هیچ... من...»

و در همان موقع لرزشی بدنش را فراگرفت. حقیقت مسئله این بود که او فقط یک لباس نازک ابریشمی به تن داشت.

«او وصیت نامه‌ای تنظیم نکرده بود؟»

«من از کجا بدانم؟... فکر می‌کنید موقعی که همه چیز بر وفق مراد است، کسی غصه همچه چیزهایی را می‌خورد؟... ریمون وجود واقعاً نازنینی بود... من...»

وزن همچنان که گام بر می‌داشت در سکوت گریه می‌کرد. کاراگاه یک اسکناس صد فرانکی به داخل دست زن چیاند، یک تاکسی عبوری را صدای زد، و دندان قروچه‌ای رفت و دستهایش را با فشار در جیبش کرد و گفت.

«فردا به دیدن خواهم آمد... گفتی هتل پیگال؟...»
موقعی که داخل رختخوابش شد، مادام مگره آنقدر ییدار شد که نیمه هشیارانه زمزمه کند. «امیدوارم چیزی به جای شام خورده باشی؟»

زوج ساکن هتل پیگال

روز بعد در ساعت هشت صبح موقعی که مگره خانه اش را ترک می کرد، سه کار مختلف داشت که بایستی یکی از آنها را انتخاب می کرد، هر چند هر سه آنها را می بایستی آنروز به انجام می رساند. دیدار دوباره از مدارک موجود در میدان وز و ستوالاتی از افراد آنجا، دیداری از مادام کوشه که از ماجرا توسط پلیس محلی مطلع شده بود و سرانجام صحبتی مجدد با نین.

به محض آنکه از خواب برخاست، به اداره مرکزی پلیس تلفن زد و لیست اسامی مستاجرین و هرکسی را که از دور یا نزدیک با موضوع قتل در ارتباط بودند را داد، و خواست تا موقعی که به دفترش باز می گردد، اطلاعات مفصلی از آنها روی میزش ببیند.

بازار روز واقع در بلوار ریشار لو نوار در نهایت رونق خود بود. هوا آنقدر سرد بود که کاراگاه یقه محمل پالتویش را بالا کشید. میدان وز در همان نزدیکی بود. و او می بایست تا آنجا را پیاده برود.

ولی تراموای به مقصد میدان پیگال از کنارش گذشت و به این ترتیب

مگره در مورد مسیر عملیات خود تصمیم گرفت، او اول از نین دیدن می‌کرد.

بديهی است که او بيدار نبود. شناسانی مگره در دفتر هتل با مقداری تشویش همراه بود.

«اميدهارم که درگير مستله نگران کننده‌ای نشده باشد؟ دختری با اينهمه خوش رفتاري!»

«او مهمان‌های زيادي دارد؟»

« فقط دوست مردش.»

«آن پيره يا آن جوانه؟»

«او فقط يك دوست دارد. او هم نه پير است و نه جوان...»

هتل محل راحتی بود، با آسانسور و تلفن برای تمام اتاقها. مگره در طبقه سوم از آسانسور پياده شد و ضربه‌ای به در شماره ۲۷ زد و صدای لولیدن کسی را در رختخواب شنید و صدای من و من کردن کسی بلند شد.

«چيه؟»

«نین، در را باز کن!»

دستی از زير لحاف بيرون آمد و به روی در کشیده شد تا کلون را باز کند. مگره وارد اتاق تاریک شد، او چهره طعنه آميز دختر جوان را دید و رفت تا پرده‌ها را بکشد.

«ساعت چند است؟»

«هنوز نه نشده... به خودت زحمت نده...»

زن داشت چشمانش را در مقابل نور زنده می‌مالید، در چنین موقعیتی دیگر زیبا نبود، و بيشتر شبیه يك دختر دهاتی بود تا يك معشوقه. او دو سه باری دست به روی صورتش کشید. و با نشستن به روی تخت خواب و

تکیه به متکا به کارش خاتمه داد. آخر سرگوشی تلفن را برداشت.
 «لطفاً صبحانه مرا بیاورید!»

«چه ماجرائی!... اینکه دیشب از شما اخاذی کردم بهاتان برخورد، درست است؟... چقدر احمقانه است!... من مجبورم بروم و جواهراتم را بفروشم...»

«چقدر داری؟»

زن به میز کمدمش اشاره کرد که داخل جاسیگاری حاوی آگهی تبلیغاتی یک کالائی، چند انگشتی، یک دستبند، یک ساعت قرار داشت. همه آنها رویهم حدود پنج هزار فرانک می‌ارزید.

کسی داشت به در اتاق همسایه می‌کویید. نین با دقت به آن گوش فراداد. و موقعی که ضربات مجدد و مصرانه از سرگرفته شد، لبخند خفیفی بر لبهاش نشست.

مگرہ پرسید. «او کی یه؟»

«در بغلی؟ نمی‌دانم! اما اگر کسی بتواند آنها را در این ساعت روز از خواب بیدار کند...»

«منظورت چیست؟»

«هیچ! آنها هیچگاه زودتر از چهار بعد از ظهر از رختخواب بلند نمی‌شوند، آنهم شاید!»

«آنها مواد مصرف می‌کنند؟»

مژه‌های زن به علامت تصدیق به هم خورد، ولی شتاب زده افزود. «امیدوارم قصد نداشته باشید از چیزی که من گفتم سوء استفاده کنید، درست است؟»

سرانجام به هر صورتی بود، در اتاق بغلی باز شد، نین هم در اتاقش را باز کرد و یک مستخدم با یک سینی محتوی شیرقهوه و نان شیرینی وارد

شد.

«با اجازه و معذرت از شما!»

دور چشم‌های زن گود افتاده بود. لباس خوابش شانه‌های لاغر و سینه‌های کوچک و نسبتاً شل و ولش را آشکار می‌کرد، که بیشتر شبیه دختر مدرسه‌های نابالغ بود. در مدتی که او قطعات شیرینی را در قهوه‌اش فرو می‌برد، گوشش به اطراف بود و انگار که علیرغم همه چیز بیشتر علاقمند بود بداند در اتاق بغلی چه دارد اتفاق می‌افتد.

زن دفعتاً و بدون مقدمه پرسید. «پای من هم در این ماجرا گیر است؟ اگر اسمم در روزنامه‌ها بیاید باعث دردسر فراوان خواهد شد، مخصوصاً برای مدام کوشه...»

و چون کسی ضربات آهسته و شتاب آلوده‌ای به درزد، نین صدا زد.

«بیایند تو!»

او زنی حدوداً سی ساله بود که یک پالتوی پوست به روی لباس خوابش انداخته و پاهایش بر هنر بود. او به محض آنکه چشمش از پشت به هیکل ستبر مگر خورد، تقریباً گامی به عقب برداشت ولی سرانجام جرأتش را به دست آورد و پته پته کنان گفت.

«نمی‌دانستم که میهمان داری!»

بازرس موقعی که حالت کشیده حرف زدنش را که حاکی از خارج شدن آن از دهانی بسته بود شنید، از جا جست. او زن را که مشغول بستن در بود نگریست، او چهره رنگ پریده و پلکهای پف کرده زن را دید. نگاه سریع نین به او احساسش را در این مورد تائید کرد. شکی نبود که او همان مصرف کننده مواد مخدر و ساکن اتاق بغلی است.

«چه اتفاق افتاده؟»

«هیچ! روزه یک میهمان دارد. پس من هم از وقت آزادم استفاده

کردم...» و روی لبه تخت نشست. و موقعي که نین آهی کشید، نگاه خيره‌اي به او انداخت.

«مگر ساعت چند است؟»

مگره گفت. «ساعت نه است. ظاهرتان اين طور نشان می دهد که انگار کوکائين به شما نمي سازد!»

«کوکائين نیست... اين است. روزه می گويد اين بهتر است و...»

زن سردش بود. او حرکتی کرد و روی رادیاتور خم شد و از آنجا بیرون رانگاه کرد. «دوباره می خواهد بیارد...»

تمامی صحنه افسرده و دلتنيگی آور بود. يك شانه پر از موهای به هم پیچیده بر روی میز آرایش بود. جورابهای نین روی زمین افتاده بود.

«من مزاحمتان شده‌ام، مگر نه؟ ولی موضوع مهمی بود، ظاهراً... در مورد پدر روزه است که مرده...»

مگره داشت نین رانگاه می کرد و متوجه شد او دفعتاً از نگاه دزدانه به خود اخمي کرد، انگار فکري به ذهنش خطور کرده است. در همان لحظه زن که همچنان به صحبت کردن ادامه می داد، دستش را بالا آورد و فکورانه چانه‌اش را گرفت و زمزمه کنان به خود گفت.

«خوب، خوب!»

و بازرس از او پرسید. «شما پدر روزه را می شناختید؟»
 «هیچگاه او را ندیده بودم... ولی... يك لحظه صبر کنید... می گویم که نین، برای آن دوست تو اتفاقی نیافتداده، درست است؟»
 نین و بازرس نگاههایی رد و بدل کردند.
 «چطور. مگر؟»

«نمی دانم... کاملاً گیج هستم... دفعتاً به فکرم رسید. چرا يك روزی روزه به من گفت که پدرش باکسی در اين هتل ملاقات کرده است...»

اینکار توجهش را جلب کرد... ولی روزه ترجیح داد با او روبه رو نشد. و یکبار موقعی کسی داشت از پله‌ها بالا می‌آمد، او شتابزده به عقب برگشت و وارد اتاق خواب شد... حالا این احساس به من دست داده که این شخص اینجا آمده تا...»

نین از خوردن دست برداشت. به نظر می‌آمد که سینی روی زانوانش جلوی دست و پایش را گرفته و چهره‌اش اضطرابش را آشکار می‌کرد. زن درحالی که نگاه خیره و ثابت‌ش به انعکاس کورکننده نور بر پنجره ثابت مانده بود به آهستگی پرسید. «پسرش؟»
ولی زن دیگر با صدایی بلند گفت. «ولی با این همه!... این دوست توست که مرده!... ظاهراً علت آن جنایت بوده است...»
مگرہ پرسید. «نام فامیلی روزه، کوشه است؟»
هر سه با تشویش سکوت کردند.
«روزه کوشه، بله!»

سرانجام پس از سکوتی طولانی بازرس پرسید. «او چکار می‌کند؟» در تمام این مدت صدای زمزمه‌های صحبت از اتاق بغلی به گوش می‌رسید.

«منظور تان چیست؟»
«شغل او چیست؟»
وزن جوان دفعتاً متقابلاً پرسید. «شما پلیس هستید، مگر نه؟»
زن آشفته حال بود. احتمالاً او در دلش نین را ملامت می‌کرد که او را به سوی این دام رهمنون شده است.

نین گفت. «بازرس آدم بسیار مهربانی است.» و یک پایش را از رختخواب زمین گذاشت تا خم شود و جورابش را بردارد.
«بایستی حدس می‌زدم!... پس تو قبلًا از موضوع اطلاع داشتی... قبل

از آنکه من وارد شوم...»

مگره گفت. «من هرگز قبل‌نام روزه به گوشم نخورده بود! حالا بایستی چند چیز کوچک را دریاره‌اش به من بگوئید...»

«من چیز زیادی نمی‌دانم... ما فقط سه هفته است که با هم هستیم...»

«و قبل از آن؟»

«او یا یک قد بلند مو قرمز بود که می‌گفت مانیکوریست است...»

«او هم کار می‌کند؟»

این جمله کافی بود که دست پاچگی او را آشکارتر کند. «نمی‌دانم...»

«به عبارت دیگر، او هیچ کاری ندارد... دست به جیش خوب است؟ به راحتی پول خرج می‌کند؟»

«خیر! ما تقریبا همیشه در یک رستوران ارزان، بهای ثابت غذا می‌خوریم... شش فرانکی...»

«آیا او گاهی از پدرش حرف می‌زند؟»

«همانطور که به شما گفتم، او فقط یکبار درباره پدرش با من حرف زد...»

«ممکن است دریاره کسی که اکنون به دیدنش آمده برایم حرف بزنی؟ آیا او را قبل ملاقات کرده بودی؟»

«نه! او یک مرد است... خوب، نمی‌دانم ظاهرش را چطوری برایتان توصیف کنم. من اول او را به جای یک طلب جمع کن عوضی گرفتم. و موقعي که اینجا آمدم فکر کردم که او این کاره است... آخر روزه بدھکاری دارد...»

«آن مرد خوش لباس است؟»

«خوب... من کلاه ملون و پالتوی پوست گوزنش را دیدم، دستکش هم داشت...»

در مشترکی دو اتاق را به هم مربوط می‌کرد که در پشت پرده‌ای پنهان بود و احتمالاً از هر دو طرف بسته بود. مگر همی‌توانست گوشش را به این در بچسباند و همه چیز را بشنود، ولی از انجام این کار در حضور دیگران کراحت داشت.

نین لباسش را پوشید، تنها توالی که کرد مالیدن مقداری کرم مرطوب کننده به صورتش بود. زن عصبی بود و با تندی و سرعت به اطراف حرکت می‌کرد. آشکار بود که کنترل از دستش خارج شده و منتظر بود که هر آن فاجعه ناخوشایندی برایش اتفاق بیافتد و او نه تنها توانانی مقابله با آن را نداشت، بلکه حتی قدرت درک آن را هم در خود نمی‌دید. ولی آن دیگری آرام‌تر بود، احتمالاً شاید به خاطر آنکه هنوز تحت تأثیر ایتر بود و شاید هم به خاطر اینکه در برخورد با اینگونه مسائل تجربه پیشتری داشت.

«اسمت چیست؟»

«سلین.»

«چه شغلی داری؟»

«قبل‌به عنوان سلمانی در خانه‌ها کار می‌کردم.»

«در واحد ضربت اداره پلیس سابقه داری؟»

زن بدون نجیدگی خاطر، سری به علامت نفی تکان داد. زمزمه صحبت‌ها هنوز از اتاق بغلی قابل شنیدن بود.

نین که لباس رویش را به تن کرده بود، نگاهی به اطراف اتاق کرد و دفعتاً بغضش ترکید و پته پته کنان گفت. «اوه، خدایا، اوه خدایا!!»

سلین آهسته گفت. «ماجرای گیج کننده‌ای است. و اگر این مسئله واقعاً یک جنایت باشد، حسابی گرفتار خواهیم شد...»

«دیشب ساعت هشت شب شما کجا بودید؟»

زن به فکر فرورفت. «یک دقیقه صبر کنید... ساعت هشت... درست است، من در سپانو بودم...»

«روزه هم با شما بود؟»
 «نه... عملأً ما نمی‌توانیم تمام اوقات پیش هم باشیم... من مجدداً در نیمه شب در تاباک در خیابان فوتتن ملاقاتش کردم...»
 «به شما نگفت که کجا بوده؟»
 «من از او نپرسیدم...»

مگره می‌توانست از ورای پنجره، میدان پیگال را ببیند. با آن با غچه کوچک و پلاکاردهای تبلیغاتی برای کلویهای شبانه. آنگاه دفعتاً برپا ایستاد و رو به سوی در به راه افتاد.

«منتظرم بمانید، هردویتان را می‌گویم!»
 واز در بیرون رفت و در اتاق بغلی را کویید و بدون آنکه منتظر جواب شود، دستگیره در را چرخاند.

مردی بالباس خانه روی تنها صندلی موجود اتاق نشسته و علیرغم باز بودن پنجره، اتاق از رایحه گیج کننده ایتر آکنده بود. مرد دیگر به اطراف حرکت می‌کرد و دست و سرمش را تکان می‌داد. او مسیو مارتین بود که مگره دیروز او را در حیاط نزدیک میدان وز دویار ملاقات کرده بود.

«خوب، پس بالاخره دستکش تان را پیدا کردید!»
 و مگره دستهای کارمند اداره انحصار وراثت را مورد دقت قرار داد، و او هم رنگش آنچنان پرید که مگره برای یک لحظه فکر کرد که نزدیک است غش کند. لبهاش می‌لرزید. او کوشش بیهوده‌ای کرد که حرف بزند.

«من... من...»

مرد جوان درون مبل، ریشش را نزدیک بود. چهره‌اش همچون مومیانی و دور چشمانش قرمز بود، لبهای آویخته‌اش ضعف شخصیت‌اش را آشکار

می‌کرد. او حربصانه از جام کنار دستش آب می‌نوشید.

«راحت باشید مسیو مارتون! هیچ انتظار نداشتم شما را اینجا ملاقات کنم، آن هم عمل‌اً در چنین ساعتی که از شروع کار اداره اتان ساعتها گذشته است.»

او مصاحبیش را از سرتاپا نگریست. باید کوشش زیادی می‌کرد تا برایش احساس ترحم نکند. مرد بدبهخت ظاهر بسیار محنت زده‌ای داشت.

از کفش‌ها تا کراواتش که با یقه‌ای جدا به پیراهنش وصل شده بود. مسیو مارتون یک مدل بی‌عیب و ایراد از کاریکاتور کارمندان دون پایه بود. ظاهر شسته و رفته و محترم با سبیلی که حسابی روغن مالی شده، بدون حتی یک لکه غبار بر روی لباسش. کوچکترین تردیدی نبود که حتماً فکر می‌کرد دون شانش خواهد بود که بدون دستکش بیرون ببرود. و اکنون نمی‌دانست با دست‌هایش چکار کند، چشمها یش در اطراف این اتاق به هم ریخته سرگردان بود، انگار که دنبال هوای تازه می‌گردد.

«مسیو مارتون، ممکن است از شما یک سوال بکنم؟ شما چند وقت است که روزه کوشید را می‌شناسید؟»

اینک به جای وحشت، مرد از خود دست پاچگی نشان می‌داد.

«من؟»

«بله، شما!»

«خوب، از زمان ازدواج!»

این کلمات را طوری گفت که انگار نوعی اعتراف شخصی است.

«متوجه نشدم!»

«روزه فرزند خوانده من است... فرزند زنم است...»

«و ریمون کوشید؟»

«چرا، بله... آخر...»

او به تدریج داشت احساس تسلط بر نفس را به دست می‌آورد.

«همسر من ابتدا زن کوشه بود... آن‌ها یک پسر داشتند، روزه...»

موقعی که طلاق گرفت، من با او ازدواج کردم...»

اثر این حرف مثل آن بود که وزش شدید بادی، آسمان را از ابرها خالی کرده باشد. خانه در میدان وژ تغییر حالت داد. کاراکتر رخداده‌ها دگرگون شد. بعضی نکات واضح‌تر شد. و از طرف دیگر وقایع گنگ‌تر و آشفته‌تر گردید.

آن‌طور که مگره جرأت نکرد چیز بیشتری بگوید. احساس کرد که نیاز دارد افکارش را راست و ریست کند. او به نوبت به هر دو مرد که تشویش خاطرشان رو به افزایش بود، نگاه می‌کرد.

همین شب قبل، موقعی که خیره به پنجره‌های آپارتمان‌ها که از حیاط قابل دیدن بود نگاه می‌کرد، سرایدار از او پرسیده بود.

«گمان می‌کنید این کارکسی از اهل خانه باشد؟»

و سرانجام نگاه خیره زن سرایدار به روی در ورودی ثابت مانده بود. او امیدوار بود که جانی از آن راه وارد شده باشد، یعنی کار غریبه‌ای از بیرون خانه باشد.

ولی خوب، این‌طور نبود! این فاجعه مربوط به ساکنین داخل خانه بود! مگره قادر به بیان دلیلی برای این احساس نبود، ولی به هر حال از آن مطمئن بود. ولی این چه جور فاجعه‌ای بود؟ او این را نمی‌دانست!

فقط احساس می‌کرد که نخهائی نامرئی که به نقاط مختلفی در فضا وصل شده‌اند، به محل‌های دیگری امتداد دارند. مثلاً یکی از میدان وژ به این هتل در خیابان پیگال، دیگری از آپارتمان مارتین به آزمایشگاه سرم‌سازی روییر و از اتاق خواب نین به این زوج معتاد به مواد مخدر.

و احتمالاً ناخوشایندترین چیز، دیدن مسیو مارتن بود که همچون عروسکی فرفه‌ای درون این هزارخم تو در تو سرگردان بود. او همچنان دستکش‌هایش را به دست داشت. پالتوی پوست گوزنش خود تاکید تلویحانه‌ای بر موقعیت قابل احترام و منظم اجتماعی اش داشت. چشمان مشوشش ناموفقانه کوشش می‌کرد بر روی چیزی آرام بگیرد. او من و من کنان گفت. «آمده بودم تا به روزه بگویم...»

«بله؟»

مگر به آرامی و نافذانه در چشمانش نگریست و انتظار کاملی داشت که مصاحبش از تشویش به خود بлерزد.

«همسرم پیشنهاد کرد، می‌فهمید که... شاید بهتر می‌بود اگر ما...»

«می‌فهمم!»

«روزه خیلی...»

مگر جمله‌اش را تمام کرد. «خیلی حساس است! او موجودی است شدیداً وابسته به دیگران!»

مرد جوان که اینک داشت سومین لیوان آبیش را می‌نوشید، با نفرت نگاه خیره‌ای او رانگریست. او بایستی بیست و پنج ساله بوده باشد. ولی چهره‌اش از هم اکنون حالت یک درمانده را داشت و رنگ پلکهایش سفید شده بود.

ولی با اینهمه هنوز زیبائی مردانه‌ای داشت، و نوعی نگاه زیبا که بعضی از زنها آن را غیرقابل مقاومت می‌یابند. پوستش نرم و کشیده بود و حتی حالت افسرده و نیمه هشیارانه‌اش نوعی کیفیت شاعر مسلکانه داشت.

«روزه کوشش بگوئید بیینم، شما اغلب به دیدن پدرتان می‌رفتید؟»

«هر چند وقت یکبار!»

«در کجا؟» و مگره نگاه عبوسانه‌ای به او انداخت.

«در دفتر کارش... و یا محل دیگری، در یک رستوران...»

«آخرین بار کی او را دیدید؟»

«درست نمی‌دانم... چند هفته قبل...»

«و شما از او تقاضای پول کردید؟»

«طبق معمول!»

«خلاصه اش کنم، شما طفیلی او بودید؟»

«او آنقدر پول داشت که...»

«یک دقیقه! دیشب حدود ساعت هشت کجا بودید؟»

در جوابش هیچ سایه‌ای از تردید وجود نداشت.

«در کافه سلکت!» و لبخند طعنه آمیزی زد که تلویحاً می‌گفت. «انگار

فکر می‌کنید نمی‌دانم چطور باید گلیم خودم را از آب بیرون بکشم!»

«شما در کافه سلکت چکار می‌کردید؟»

«منتظر پدرم بودم!»

«پس به پول احتیاج داشتید! و می‌دانستید احتمال دارد که به کافه

سلکت بیاید...»

«او تقریباً هر شب با ملعشقه اش آنجا بود! به علاوه آنروز بعد از ظهر

من صدای صحبت کردنش را از پشت تلفن شنیدم... آخر شما هرچه را که

از آنسوی در گفته می‌شود، می‌توانید بشنوید...»

«موقعی که متوجه شدید که پدرتان ممکن نیست بیاید، به فکرتان

خطور نکرد که به دیدنش در دفتر کارش در میدان وژ بروید؟»

«نه!»

مگره یک عکس مرد جوان را که توسط تعداد زیادی عکس‌های

زنهای مختلف احاطه شده بود، از روی پیش بخاری برداشت. او آن را به

داخل جیبش چیزی و زیر لب گفت.

«با اجازه شما!»

«خواهش می‌کنم!»

مسیو مارتون شروع کرد. «مطمئناً شما معتقد نیستید که...»

«من مطلقاً به هیچ چیز معتقد نیستم. خوب شد یادم انداختید، چند سوال مختصر از شما بکنم. رابطه شما و همسرتان با روزه چطور است؟»

«او بیشتر اوقات به دیدن ما نمی‌آمد.»

«و موقعی که می‌آمد؟»

«او فقط چند دقیقه‌ای پیش ما می‌ماند...»

«آیا مادرش می‌داند او چه جور زندگی‌ئی را در پیش گرفته؟»

«منظور قان چیست؟»

«مسیو مارتون هالو بازی در نیاورید! آیا همسر شما می‌داند که پرسش در منمارتر زندگی می‌کند و هیچ شغلی ندارد؟»

و کارمند اداره انحصار وراثت با تشویش به زمین خیره شد.

او آهی کشید و گفت. «من به دفعات سعی کردم وادارش کنم که شغلی قبول کند!»

در این لحظه مرد جوان با بی حوصلگی شروع به ضرب گرفتن به روی میز کرد.

«می‌خواستم خاطر نشان کنم که من هنوز در لباس خانه هستم و اینکه...»

«ممکن است به من بگوئید آیا دیشب در سلکت کسی را دیدید که قبل‌آمی شناختید؟»

«من نین را دیدم!»

«با او حرف هم زدید؟»

«اگر اشکالی نداشته باشد امن خطاب به او حتی یک کلمه هم نگفتم!»

«او کجا نشسته بود؟»

«میز دوم از سمت راست بار.»

«مسیو مارتون، شما دستکش تان را کجا پیدا کردید؟ اگر من درست به خاطر داشته باشم، شما دیشب در اطراف ظروف آشغال دنبال آن می گشتهید...»

مسیو مارتون خنده کوتاه پر تقلائی کرد.

«آنها در خانه بودند!... درست فکر شن را بگنید، من بدون آنکه حواسم باشد با یک لنگه دستکش از خانه بیرون رفته بودم...»

«شما موقعی که میدان وژ را ترک کردید، کجا رفتید؟»

«من کمی در اطراف قدم زدم... در طول ساحل... من... من سردد داشتم...»

«آیا شما مرتباً در شبها بدون همسرتان برای فدم زدن به اطراف می روید؟»

«گاهی م الواقع!»

او در رنج و تقلای بود. و هنوز نمی دانست با دستهای دستکش دارش چه کند.

«قصد دارید همین الان سرکارتان برگردید؟»

«خیر! تلفن کردم و تقاضای یکروز مرخصی کردم. نمی توانم همسرم را در چنین وضعی تنها بگذارم!»

«خوب، پس حالا برگرد پیشش!»

مگره سر جایش ایستاد. مردک ییچاره دنبال دلیلی می گشت که به خروجش حالت آبرومندانه ای بدهد.

او آب دهانی قورت داد و گفت. «خدا حافظ روزه... من... من فکر

می‌کنم توبایستی از مادرت دیدن بکنی...»
ولی روزه فقط شانه‌ای تکان داد و با بی‌حوصلگی به مگره خیره شد.
صدای پاهای مسیو مارتون در انتهای پله‌ها به خاموشی گرایید.
مرد جوان هیچ چیز نگفت. دستش بلااراده فلاسک ایتر را در روی میز
گرفته و هر چند وقت یکبار آن را کج می‌کرد.
کاراگاه به آهستگی از او پرسید. «شما هیچ اظهاری ندارید که بکنید؟»
«هیچ!»

«آخر، اگر شما چیزی برای گفتن داشته باشید، بهتر است که آن را
اکنون اظهار نمایید تا بعدها...»
«من بعدها هم چیزی برای گفتن نخواهم داشت... بله! یک چیز، که من
هم اکنون آن را خواهم گفت، شما دارید اشتباه احمقانه بزرگی را انجام
می‌دهید...»

«راستی، از آنجائی که شما دیشب پدرتان را ندیدید، بایستی الان
بی‌پول باشید؟»
«راست گفتید!»

«خوب قصد دارید آن را از کجا تهیه کنید؟»
«لطفاً غصه مرا نخورید... حالا اگر معذرت مرا می‌پذیرید...» و
مقداری آب در لگن ریخت و شروع به شستن دست و رویش کرد.
مگره فقط به عنوان فرماليته، چند قدمی در اطراف اتاق برداشت،
سپس آنجا را ترک کرد و به اتاق بغلی رفت. آنجائی که دوزن انتظارش را
می‌کشیدند.

سلین از آن دیگری پریشان خاطرتر بود. و اما در مورد نین. او درون
صندلی راحتی نشسته و گوشه دستمالش را می‌جربید و چشمهای بزرگ
خواب آلوده‌اش به هیچ و پوچ در فضای بیرون پنجره خیره شده بود.

معشوقه روزه سوال کرد. «خوب؟»

«هیچ! حالا می‌توانید به اتاق تان برگردید...»

«آیا واقعاً این پدرش بود که...»

و دفعتاً با وقاری فزاینده با ابروان به هم پیوسته اخمی کرد و پرسید.

«آنوقت در آنصورت آیا او سهمی از ارث خواهد داشت؟»
و غرق در افکار بیرون رفت.

در پیاده رو مگره از مصحابش پرسید.

«الآن کجا دارید می‌روید؟»

ابتدا ژستی مبهم و لاقیدانه وسیس:

«دارم می‌روم به مولن بلو، ببینم آن‌ها مرا به سرکارم برمی‌گردانند...»
او آن زن را با عاطفه و علاقه می‌نگریست.

«آیا از کوشش خیلی خوشت می‌آمد؟»

«من که دیروز به شما گفتم، او موجود واقعاً نازنینی بود و از اینجور
آدم‌ها در این دور و بر آنقدر زیاد نیستند که من بتوانم اسمشان را به زیان
بیاورم! موقعی که فکرش را می‌کنم که یک حرامزاده...»
دو قطره اشگ پائین افتاد، همه‌اش همین بود.

او گفت. «اینجاست!» و در کوچک پهلوئی که محل ورود هنریشه‌ها
بود را باز کرد.

مگره که تشنه‌اش بود به داخل یک بار رفت و سفارش یک بتزی داد.
او می‌بایستی به میدان وژهم می‌رفت. چشمش که به تلفن افتاد یادش آمد
که هنوز سری به «راسته زرگرها» نزده. زیرا نامه‌های فوری آن روز صبح
هنوز به دستش نرسیده بود.

او به مستخدم اداره تلفن زد. «توئی ژان؟... نامه‌ای برای من داری؟...
چه گفتی؟ یک خانم یک ساعت است که منتظر من است؟... با ظاهری

عزادار؟... اسمش مدام کوشه نیست؟... چه گفتی؟... مدام مارتنه؟... همین الان دارم می‌آیم آنجا...»

داماد مارتنه در لباس عزاداری! و علاوه بر آن یک ساعت تمام هم هست که در اداره مرکزی پلیس به انتظارش نشسته است!

مگر او را فقط به صورت یک سایه می‌شناخت. سایه یک موجود غریب که شب قبل از پشت پنجره طبقه دوم دیده بود که با حرکات دست و پا و جنباندن لب باشدت و هیجان تلخ‌ترین حرفها را به زبان می‌آورد.

سرایدار گفته بود. «گاهی از این اتفاق‌ها می‌افتد!»

و آن موجود درمانده از اداره انحصار وراثت، که دستکشش را گم کرده و رفته بود تا در تنها و تاریکی در ساحل رودخانه قدم بزند...

و سرانجام در یک بعد از نیمه شب، موقعی که مگر هیاط را ترک می‌کرد، صدای خراشیده شدن چیزی را به روی لبه پنجره شنیده بود! او به آهستگی از پله‌های خاک گرفته اداره مرکزی پلیس بالا رفت، و سرراحت سری به سوی چند همکار تکان داد و دستش را به روی در نیمه باز اتاق انتظار گذاشت.

دَه صندلی دسته دار، با روکشی از مخمل سبز، مثل یک جور میز بیلیارد. بر روی دیوار صفحی از افتخار، عکس‌هایی از دویست کاراگاه پلیس که در حین انجام وظیفه به قتل رسیده بودند.

در یکی از صندلی‌های وسط، زنی در لباس سیاه، شق و رق نشسته بود. او با یک دست یک کیف دستی با دسته نقره‌ای، و با دست دیگر شدسته یک چتر را گرفته بود. لب‌هایش نازک بود. او با نگاهی خیره و مطمئن مستقیم جلویش رانگاه می‌کرد.

حتی موقعی که حس کرد کسی او را زیر نظر گرفته است، خودش را جمع و جور نکرد و با همان ژست مشخص همچنان منتظر ماند.

پنجره طبقه دوم

او جلوتر از مگره و با وقاری پرخاش جویانه رو به جلوگام برداشت، شبیه به اشخاصی که نگاه تمسخرآمیز مردم برای آنها فاجعه‌ای به شمار می‌آید.

«مادام، لطفاً بنشینید!»

هنگامی که مگره او را به داخل راهنمائی کرد، و روی صندلی نشی که مستقیماً زیر نور مات مربع شکل پنجره قرار داشت، نشاند، زنی به نظرش آمد نسبتاً بدقواره، ولی خوش بنيه و چشمانی که انگار در رویا سیر می‌کند. زن روی آن صندلی نشست و دقیقاً همان حالتی را به خود گرفت که در اتاق انتظار به خود گرفته بود.

آشکارا حالت یک زن باوقار! که اهل جنگ و دعوا هم هست. او به پشتی صندلی تکیه نداده بود. و دستهایش در آن دستکشهای پارچه‌ای سیاه آماده بود تا بدون معطلی و کنار گذاشتن کیف دستی اش، هنگام حرف زدن شروع به حرکت به اطراف نماید و در فضای بزرگ داشت. «کاراگاه گمان می‌کنم بایستی خیلی متعجب شده باشید که چرا من...»

«به هیچ عنوان!»

اینکار مگره چندان مقرن به عاطفه نبود که در اولین برخوردش او را گیج و دست پاچه کند. ولی اتفاقی هم نبود. او می‌دانست که انجام اینکار لازم است.

مگره خودش هم بر روی یکی از صندلی‌ها نشست. و به حالتی نسبتاً عامیانه به پشتی صندلیش تکیه داد و حریصانه پکهای کوچکی به پیش زد.

سادام مارتون در جای خود تکانی خورد و به عبارت صحیح‌تر شانه‌هایش سیخ‌تر شد.

«منتظرتان چیست؟ تصور من اینست که شما منتظر من...»

«چرا بودم!»

ولیخند بی‌مزه‌ای به او زد. این بار به نظر می‌آمد که انگشتان زن در دستکشش حالت ناآرامی دارد. نگاه شکافنده‌اش گردش گذرانی در افق کرد و دفعتاً مثل اینکه چیزی به او الهام شده باشد، پرسید.

«شما نامه بدون امضائی دریافت داشته‌اید؟»

سوالش حالت بیانیه‌ای را داشت که با تلخی و تهدید بیان شده باشد. انگار گوینده آن از نتیجه‌ای که از بیانش می‌گرفت مطمئن بود. ولی این‌کارش باعث شد خنده کاراگاه گسترده‌تر گردد. زیرا این حرکتش هرچه بیشتر با خصوصیات روانی که قبل از آن زن شنیده بود مطابقت داشت.

«من هیچ نامه بدون امضائی دریافت نداشته‌ام...»

زن بدینانه سری به علامت نفی تکان داد.

«قصد ندارید به زور به من بقبولانید که...»

قیافه زن آن‌طور بود که انگار از داخل یک آلبوم عکس خانوادگی

بیرون آمده است. از نظر ظاهری زوج مناسبی برای آن کارمند دولت بود که با او ازدواج کرده بود.

مثلاً خیلی راحت می شد تصور کرد که آنها در یک بعد از ظهر شنبه در شانزلیزه چطور قدم می زنند، مadam مارتون در لباسی تیره از جنسی محکم بافت، با کلاهی که به خاطر حلقه گیسوانش همیشه یکوری است، با گامهای شتاب آلو و نگاهش به اطراف. و آن حرکت ناگهانی چانه اش که علامت بدون تردید و شناختنی اش بود... و مارتون با آن پالتلو پوست گوزنش، دستکشها چرمی اش، عصایش و آن راه رفتن یکنواخت و با راحتی خیال، و توقف های هر چند وقت یکبارش در مقابل ویترین مغازه ها...

مگرہ نفس بزرگی از دود را بیرون داد و موذیانه زیر لبی پرسید. «شما قبل‌ا در خانه اتان لباس عزاداری را آماده داشتید؟»

«خواهرم سه سال قبل فوت کرد... منظورم آن خواهرم است که در بلو امی باشد، همانی که با یک بازرس پلیس ازدواج کرده بود... متوجه می شوید که...»

«که چه؟...»

هیچ! زن داشت به او اخطار می کرد! وقت آن شده بود که این فکر را به او القاء کند که او آدم بی کسی نیست!

علاوه بر اینها او داشت عصبی می شد. زیرا تمام سخنرانی که از پیش آماده کرده بود، بی فایده شده بود. لعنت به این کاراگاه احمق.

«چه وقتی خبر مرگ شوهر اولتان را شنیدید؟»

«خوب... امروز صبح، مثل هر کس دیگر! این سرایدار بود که به من گفت که شما مأمور رسیدگی به این پرونده هستید. و از آنجائی که موقعیت من نسبتاً حساس است... گمان می کنم شما نمی توانید موقعیت مرا درک

کنید.»

«اوه، چرا! می‌توانم! راستی پسته‌تان دیروز بعد از ظهر به دیدن‌تان نیامد؟»

«شما سعی دارید چه چیزی را به من تلقین کنید؟»

«هیچ! فقط یک سوال ساده.»

«سرایدار به شما خواهد گفت که دستکم سه هفته از زمانی که قبل‌آب دیدن من آمده می‌گذرد.»

زن بالحن خشکی حرف می‌زد. حالت صحبتش هردم پرخاشگرانه‌تر می‌شد. آیا مگره از این‌که نگذاشته بود او سخنرانی‌اش را انجام دهد، اشتباه کرده بود؟

«من از ملاقات با شما بسیار خوشحالم، زیرا این نشانه درک صحیح شماست...»

با ادای لغت درک صحیح چیزی در چشمهای خاکستر زن تغییر کرد، و او با تکان دادن سر از آن بابت تشکر کرد.

زن گفت. «بعضی اوضاع و احوال بسیار درد ناک هستند! بسیاری از مردم هم توان درک آن را ندارند. حتی همین شوهرم که مرا نصیحت می‌کرد لباس عزاداری نپوشم! توجه داشته باشید که من واقعاً از ته دل عزادار نیستم. بدون روسربندی و توری صورت پوش! فقط لباسهای سیاه...» مگره با حرکت چانه تائید خود را از این مطلب نشان داد و پیش را روی میز قرارداد.

«حتی با وجودی که ما از هم جدا شده بودیم و از کارهای روزه ناخشنود بودم، نتوانستم...»

زن داشت اعتماد به نفسش را به دست می‌آورد. و هرچند به صورتی نامحسوس ولی کم کم داشت خودش را برای سخنرانی آماده می‌کرد.

«عملأ در خانه بزرگی مثل آنی که ما در آن هستیم، که در آن بیست و هشت خانواده زندگی می‌کنند. آن هم چه خانواده‌هایی! منظور من مستاجرین طبقه اول نیست. هر چند حتی آنها هم همینطورند!... مسیو سن مارک یک جتلمن است. اما تا آنجایی که به زنش مربوط می‌شود، او حتی به خاطر تمام ثروت دنیا به شما صبح به خیر نخواهد گفت... موقعي که کسی تربیت صحیح داشته باشد، برایش در دنای است که...»

«شما متولد پاریس هستید؟»

«پدرم در میو یک شیرینی فروش بود.»

«موقعي که با کوشش ازدواج کردید سنتان چقدر بود؟»

«بیست ساله بودم... البته والدینم هیچ وقت اجازه نداده بودند که در شیرینی فروشی به آنها کمک کنم... در آن موقع کوشش یک فروشنده دوره گرد بود... او می‌گفت که پول زیادی در می‌آورد و می‌تواند هر چه را که یک زن بخواهد برایش فراهم کند...»

چشمهای زن سخت‌تر شد. او با احتیاط تمام مراقب کوچکترین اثر تمسخر در حالت چهره مگره بود.

«ترجیح می‌دهم از آنچه که از دستش کشیدم حرفی به میان نیاورم!... او هر چه پول در می‌آورد در راه نقشه‌های احمقانه هدر می‌داد... او ادعا می‌کرد که قصد دارد پولدار بشود... او سالی دو سه بار شغلش را عرض می‌کرد. بطوری که موقعي که پسرمان به دنیا آمد حتی یک شاهی پس انداز نداشت و مادرش مجبور شد که هزینه لباسهای نوزاد را بپردازد...»

زن بالاخره چترش را به زمین گذاشت و آن را به کنار میز تکیه داد. مگره در این اندیشه بود که زن بایستی با همان جملات کوتاه و غضب آلوده، مانند موقعي که متوجه سایه‌اش از پشت پرده پنجره طبقه دوم شده بود، مشغول صحبت باشد.

«موقعی که مردی از فراهم آوردن وسایل رفاه یک زن ناتوان است، حق ازدواج ندارد! من به این اصل اعتقاد دارم! مخصوصاً موقعی که مرد دارای غرور و شخصیت نباشد! زیرا من به زحمت جرأت آن را دارم که اسم مشاغلی را که کوشید انجام می‌داد، به زیان بیاورم... من دائماً به او می‌گفتم که دنبال یک شغل آبرودار بگردد، چیزی که بتواند برایش بازنشستگی داشته باشد... به عنوان مثال یک کار دولتی!... در آن صورت اگر اتفاقی برایش می‌افتد، من بازمانده‌ای بیچاره و بی‌نوانم بودم... ولی او گوشش به این حرفها بدهکار نبود!... او حتی کارش به آنجا کشید که به امید کسب درآمد همراه با دوچرخه سواران تور دو فرانس شروع به حرکت به اطراف کرد... او جلوتر از آنها راه می‌افتد و وسایل آنها را فراهم می‌کرد یا چیزی از این قبیل! و آنوقت بدون دیناری پول پیش ما برگشت!... بله، او همچه آدمی بودا و این وضعی بود که ما با آن گذران می‌کردیم...»

«شما کجا زندگی می‌کردید؟»

«در ناترن! ما حتی بضاعت آن را نداشتیم که در محلی در شهر زندگی کنیم... می‌دانید اخلاق کوشید چه جور بود؟... او هیچ اهمیتی نمی‌داد! او احساس درک خجلت را نداشت! او هیچگاه غصه نمی‌خورد! او به خودش قبولانده بود که برای این به دنیا آمده که پول زیادی به دست بیاورد و این کار را خواهد کرد... بعد از ماجرا دوچرخه‌ها، مسئله بند ساعت بود... خیر، حتی حدش را هم نمی‌توانید بزنید! کاراگاه او در یک غرفه از بازار مکاره بند ساعت می‌فروخت! آنوقت خواهر من جرأت نکرد در نویلی به دیدن بازار مکاره برود، زیرا می‌ترسید او را بیند!...»

«این شما بودید که درخواست طلاق کردید؟»

زن با شکسته نفسی چشمانش را پائین گرفت، ولی چهره‌اش همچنان منقبض باقی ماند.

«مسیو مارتون در همان ساختمانی زندگی می‌کرد که ما می‌کردیم... او از حالایش جواهر بود... او شغل خوبی در یک اداره دولتی داشت... کوشش دائماً مرا تنها می‌گذاشت و برای آزمودن بختش به هرزه‌گردی در اطراف می‌پرداخت... او، او مردی کاملاً قابل احترام بود!... من عقیده‌ام را در این مورد به شوهرم گفتم... طلاق بارضایت هر دو طرف به عمل آمد و علت آن هم عدم توافق اخلاقی بود... فقط کوشش ملزم شد که مبلغی بابت نگهداری طفل به من بپردازد...»

اکنون زن داشت در صندلیش می‌لولید. انگشتانش دسته نقره‌ای کیف دستی‌اش را به شدت فشار می‌داد.

«این را به شما بگویم، من هیچوقت بخت یارم نبوده. در ابتدا کوشش حتی مستمری بچه را هم مرتب‌نمی‌پرداخت! و این برای یک زن حساس بسیار دردناک است که بینند شوهر دومش هزینه نگهداری بچه‌ای را می‌دهد که مال او نیست...»

خیرا حتی با وجودی که چشمها مگره نیمه بسته بود و پیپ درین دندانهاش خاموش شده بود، در خواب نبود.

او ضاع از آن هم رنج‌آورتر شد. چشمان زن پر از اشگ شد. لبهاش اندوه‌ناکانه شروع به لرزیدن کردند.

«هیچکس به جز خودم نمی‌داند که چه رنج‌ها کشیدم... من روزه را به مدرسه فرستادم... او مثل پدرش نبود... او باعاطفه و حساس بود... موقعي که هفده ساله شد مارتون برایش در بانک جائی دست و پا کرد که کار یاد بگیرد... ولی این همان موقعي بود که او به دنبال پدرش به راه افتاد یا همچه چیزی...»

«او از همان موقع عادت درخواست پول از پدرش را پیدا کرد؟»
«مایلیم این را بدانید که کوشش همیشه درخواست‌های مرا رد می‌کرد! و

در آنصورت هزینه همه چیز برای من زیاد بود! من حتی لباس‌هایم را خودم درست می‌کردم و یک کلاه را برای سه سال به سرم می‌گذاشتم...»
«او هرچه روزه می‌خواست به او می‌داد؟»

«او یکسره آن پسر را ضایع کرد!... روزه خانه را ترک کرد و رفت که برای خودش زندگی کند... او هنوز هم هر چند وقت یکبار به دیدن می‌آید... ولی به دیدن پدرش هم می‌رود!...»
«چند وقت است که در آن ساختمان نزدیک میدان وژ زندگی می‌کنید؟»

«حدوداً هشت سال... موقعی که ما آپارتمان را پیدا کردیم نمی‌دانستیم که کوشش در آنجا به کار سرم سازی اشتغال دارد... مارتون می‌خواست که ما آنجا را تخلیه کنیم... ولی ما این کار را به عنوان آخرین راه چاره به بعد موکول کردیم!... آخر اگر قرار بود کسی از آنجا برود، مسلماً این کوشش بود!... کوشش، همانی که خدا می‌داند چگونه ثروتمند شده بود و توسط اتومبیل شخصی در آنجا پیدایش می‌شد... آخر او شوفر هم برای خودش گرفته بود... من زنش را هم دیده بودم...»
«مگر به خانه اشان هم رفته؟»

«برای اینکه بفهمم چه شکلی است از خیابان به تماشایش ایستادم... ترجیح می‌دادم خودم را به او نشناشانم... به هر حال علیرغم سر و وضع ظاهری و آن پالتو پوست بَرِه استراخان، ترجیح می‌دادم چیز به این شکفت انگیزی را به او بگویم...»

مگر ه دستی به پیشانیش کشید. اوضاع داشت به صورت کابوسی در می‌آمد. برای یک ربع ساعت بود که او به چهره این زن خیره شده و داشت این احساس به او دست می‌داد که هرگز نخواهد توانست این چهره را از ذهنش بزداید.

چهره‌ای لاغر و رنگ پریده با اجزائی حساس و پر جنب و جوش که بیانگر هیچ چیز نبود الا تن در دادنی در دنایک به قضا و قدر زندگی.

و این چهره یک عکس خانوادگی را به یادش می‌آورد، یا به عبارت دقیق‌تر عکسی از خانواده خودش. او یک عمه داشت، این عمه قوی هیکل‌تر از مادام مارتین ولی شبیه به او و دائماً در لباس سیاه و آماده برای سوگواری. در زمان کودکی مگر هرگاه او به خانه آنها می‌آمد، می‌دانست که به محض آن که بنشینند، دستمالش را از کیف بیرون می‌کشد و دویاره شروع می‌کند که. «بیچاره هرمانس عزیزم!... چه روزگاری بایستی به شما بگویم که آخرین چیزی که پیری به من گفت چه بود!...» او هم چهره‌ای به همین پر جنب و جوشی داشت، لب‌هایی به همین اندازه بیش از حد باریک، همین درخشش و حشیانه در چشمانش.

مادام مارتین مثل اینکه ناگهان رشته افکارش را از دست داده باشد، با هیجانی فزاینده شروع به صحبت کرد.

«اینست که شما بایستی موقعیت مرا درک کنید... البته کوشش مجدد ازدواج کرده بود. با این همه من هم زمانی همسرش بودم. من موقعی زنش بودم که او در ابتدای کارش بود، به عبارت دیگر در دورانی که سخت ترین سالهای زندگیش بود... آن زن دیگر که فقط یک بچه عروسک است...»

«شما قصد دارید که ادعای میراث بکنید؟»

زن آزرده خاطر و با صدای بلند گفت. «من؟ اگر پولش تمام دنیا هم باشد آن را نمی‌خواهم! ما ثروتمند نیستیم! مارتین دارای قوه ابتکار نیست، او بله نیست چگونه خودش را به جلو بکشد، او اجازه می‌دهد همکارانش که کمتر از او باهوش هستند موقعیت‌ها را از او بقاپند... ولی حتی اگر مجبور شوم برای گذران زندگی به کلفتی مشغول شوم هرگز به این راضی نخواهم شد که...»

«شما شوهرتان را برای گفتن همین حرفها پیش روزه فرستادید؟» او از آنی که بود رنگ پریده‌تر نشد. زیرا دیگر احتمال آن وجود نداشت. رنگ خاکستری شده‌اش همچنان ثابت باقی ماند. ولی چشمانش به دودو زدن پرداخت.

«شما این را از کجا می‌دانید؟»

و با تغییری ناگهانی ادامه داد. «امیدوارم که ما را مورد تعقیب قرار نداده باشید؟ به من نگاه کنید!... اینکارها حدی دارد!... و اگر ماجرا این‌طور است من هیچ تردیدی در طرح شکایت خود نزد مقامات... صلاحیت‌دار نخواهم کرد!...»

«آرام بگیرید مدام... من همچه حرفی نزدم... ملاقات امروز صبح من با مسیو مارتون مطلقاً اتفاقی بود!...»

ولی زن همچنان مشکوک بود و با نگاهی خصومت آمیز کارگاه را می‌نگریست. «من صحبتم را با اظهار تأسف از اینکه آمده‌ام خاتمه می‌دهم... حالا بیا و سعی کن کار را ز راه صحیح‌ش انجام بده!... و آنوقت به جای آنکه از آدم سپاسگزار باشند!...»

«من به شما اطمینان می‌دهم از این که به اینجا آمده‌ید نهایت سپاس را دارم!...»

ولی با این وجود زن حس می‌کرد یک جای کار عیب دارد. او از این مرد تنومند چهار شانه گردن کلفت که با آن نگاه خیره معصومانه و با چشمهاشی که چیزی از آن خوانده نمی‌شد، او را می‌نگریست می‌ترسید. زن بالحنی تند و تهدید آمیز خاطر نشان کرد. «به هر صورت بهتر است حرفها را از من بشنوید تا از سرایدار... هر چند به هر حال شما از موضوع سر در آورده‌اید!...»

«منظورتان اینست که شما همسر اول کوشه هستید!...»

«همسر دومش را دیده‌اید؟»

مگره جلوگیری از به لب آوردن لبخندی را مشکل یافت.

«نه، هنوز نه...»

«اوه، او برایتان اشگ تماسح خواهد ریخت... با این وجود او بارش را حسابی بسته است، با آن میلیون‌هائی که کوشش برایش باقی گذاشته...»

و دفعتاً اشگ او را در ریود، لب پائینش به لرزیدن پرداخت و اینکار حالت چهره‌اش را تغییر داد و آن حالت تندخوئی افراطی را از او گرفت.

«آن زن او را موقعی که در تقلای زندگی بود نمی‌شناختش. موقعی که به زنی نیاز داشت تا به او جرأت بیخشد...»

هر چند وقت یکبار هق خفه شده که به زحمت قابل تشخیص بود از گلویش که نواری از ابریشم بر روی آن بسته شده بود، بیرون می‌آمد. زن برخاست. نگاهی به اطراف انداخت تا ببیند چیزی را فراموش نکرده است. بعد آب بینیش را بالا کشید.

«ولی با این وجود اینها به حساب نمی‌آید...»

و با لبخندی تلخ تر و از زیر چشمان اشگ آلوده‌اش گفت. «من در هر صورت به وظیفه‌ام عمل کردم... نمی‌دانم دیگران در مورد من چه فکر می‌کنند ولی...»

«به شما اطمینان می‌دهم که...»

اگر زن شخصاً ادامه جمله را نگرفته بود، خود او ادامه جمله را مشکل می‌یافت.

«برایم اهمیتی ندارد! وجدان من پاک است! هیچکس بیشتر از این نمی‌تواند بگوید!»

زن احساس می‌کرد چیزی را گم کرده. ولی نمی‌دانست چه. نگاه سریعی به اطراف اتاق انداخت و یک دستش را تکان داد. انگار از اینکه

این دستش خالی است متعجب شده بود.

مگره برخاست و تا دم در راهنمائی اش کرد.

«از اینکه لطف کردید و آمدید، متشرکم.»

«من کاری را انجام دادم که به نظرم صحیح می آمد...»

او بیرون رفت و وارد راه رو شد. در آنجا گروهی از کاراگاهان مشغول بگو و بخند بودند. او از کنار آنها با متناسب تمام و بدون آنکه سر برگرداند، عبور کرد.

و مگره پس از آنکه در را مجدداً بست، به طرف پنجره رفت و علیرغم سرما آن را چهارتاق باز کرد. احساس کرد که دارد از پای درمی آید، انگار که از یک بازجوئی نفس گیر از یک جنایت مهم می آید. ولی با این وجود در خود نوعی احساس ناراحتی غیرقابل توصیف می کرد که بعضی ها هنگام رو به روئی با بعضی جنبه های زندگی می کنند در حالی که دیگران معمولاً آن را ندیده می گیرند.

در این ماجرا هیچ جنبه فاجعه آمیز یا نفرت انگیزی وجود نداشت. آن زن هیچ چیز غیرعادی را به زیان نیاورده بود. او هیچ چیز احساس برانگیزی را برای کاراگاه فاش نکرده بود.

ولی با این وجود از صحبت کردن با او، احساس دل به هم خوردگی به او دست داده بود.

در گوشه ای از میز روزنامه پلیس بازمانده و ردیفی از جنایتکاران تحت تعقیب را به نمایش گذاشته بود. اکثر آنها دارای چهره هایی خشن بوده و در وجنات همه آنها علاماتی دال بر رذالت وجود داشت.

«ارنست استروویتس به حکم غیابی توسط داداگاه کان محکوم شده. او مرتکب قتل یک کشاورز و همسرش در جاده بنویل شده است.» و توضیحی با خط قرمز. «خطرناک، همیشه اسلحه حمل می کند»

موجودی که برای حفظ زندگیش بیرحمانه به جنگ برخواهد خاست. مگره ترجیح می‌داد با او سروکار داشته باشد تا این خاکستری پوش باریک اندام، و این جنگ و جدال‌های خانوادگی و این جنایت که هنوز غیرقابل توضیح بود، ولی هر این هردم فزون آن قابل پیش‌بینی بود.

تصور یک منظره رنجش می‌داد، خانم و آقای مارتون که او آنها را در یک روز یکشنبه در شانزه لیزه تصویر می‌کرد، با آن پالتوی از چرم‌گوزن و آن نوار ابریشمی سیاه به دور گردن زن...

زنگ زد. ژان ظاهر شد و مگره او را فرستاد تا پرونده‌های را که مربوط به هر کسی که در ارتباط با این ماجرا بود را بیاورد.

چیز زیادی وجود نداشت. نین یکبار و فقط یکبار در مونمارتر در طی یک یورش پلیس دستگیر شده بود و بعد از اثبات اینکه از طریق فاحشگی گذران زندگی نمی‌کند، آزاد شده بود.

و تا جائی که به کوشش جوان مربوط می‌شد، او اکنون توسط یکی از افراد گروه ضد قمار وابسته به شاخه اجتماعی تحت مراقبت بود. آن‌ها مشکوک بودند که او ممکن است در مسئله رد کردن مواد مخدر دست داشته باشد. ولی در حال حاضر چیز مشخصی به او نسبت داده نشده بود. از معاون گروه به او تلفن شد. سلین که نام فامیلش لوازو و متولد سن آرمان مونرون بود در آنجا پرونده داشت. خلاصه پرونده‌اش در دستش بود. او هر چند وقت یکبار برای بازپرسی فراخوانده می‌شد.

گروهبان می‌گفت. «دختر بدی نیست! معمولاً یکی دو دوست پسر ثابت دارد. فقط موقعی که به خیابان گردی می‌افتد دستگیرش می‌کنیم...» ژان مستخدم اداره که هنوز در اتاق بود، چیزی را در اتاق نشان مگره داد.

«آن خانم چترش را فراموش کرد...»

«می دانم...»

«اوه!»

«بله، لازمش دارم.»

بازرس آهی کشید و برخاست تا در را بینند. و سپس پشت به آتش و جلوی بخاری ایستاد و حالتی به خود گرفت که معمولاً موقعی که نیاز به فکر کردن داشت، به خود می‌گرفت.

یکساعت بعد او توانست با استفاده از گزارش‌هایی که از محل‌های مختلف برایش رسیده و اکنون بر سراسر میزش پهن بود، برآورده ذهنی کلی از مسئله به دست بیاورد.

به عنوان اولین اصل، گزارش پزشکی قانونی ثوری پزشک پلیس را تائید می‌کرد که شلیک از فاصله‌ای کمتر از سه متر انجام گرفته و مرگ آنی بوده است. در معده مقتول مقداری الكل مشاهده شده ولی از غذای سنگین و جامد خبری نبوده.

عنکاسان دایره فنی که محل کارشان در زیر زمین اداره آگاهی بود، اعلام کردند که هیچ اثر انگشت قابل توجهی به دست نیاورده‌اند.

و سرانجام بانک گردی لیونه اعلام کرد که کوشش که کاملاً نزد آنها شناخته شده است در ساعت سه و نیم بعد از ظهر به شعبه مرکزی آن بانک مراجعت کرده و بنا بر عادت همه ماهه‌اش در آخر ماه و یکروز قبل از پرداخت حقوق کارکنانش، سیصد هزار فرانک اسکناسهای نو از حسابش برداشت کرده است.

پس این کاملاً منطقی می‌نمود که موقعی که کوشش به میدان وژ رسیده، این سیصد هزار فرانک را در گاو صندوق و پهلوی آن شصت هزار فرانک گذاشته باشد.

و چون هنوز در گاو صندوق کارهای دیگری داشته در آن را نبسته،

چنانکه بعداً جسدش به طرف گاو صندوق خم شده بود. چراغ‌های روشن آزمایشگاه نشان می‌داد که او برای دقایقی دفتر را ترک کرده بود، که در آنصورت یا برای سرکشی به سایر قسمت‌های ساختمان بوده و یا برای رفتن به دستشوئی بوده که احتمال فرض دوم بیشتر است.

موقعی که به سر جایش برگشت، آیا پول هنوز در گاو صندوق بود؟ احتمالاً خیر، برای این که در غیر این صورت جنایتکار مجبور بوده برای باز کردن در بزرگ و سنتگین گاو صندوق و برداشتن پول‌ها از داخل آن، جسد را به یک طرف خم کرده باشد. این شیوه تکنیکی مسئله بود. آیا دزد همان قاتل بود و یا دزد و جنایتکار هر کدام جداگانه دست به کار شده بودند؟

مگره یک تلفن ده دقیقه‌ای به افسر بازپرسی کرد تا تاییجی که تا آن زمان به دست آمده بود را کسب نماید. سپس از آنجائی که کمی بعد از ظهر بود، در حالی که قوز کرده بود و این علامتی از کج خلقی اش بود، به منزل رفت. زنش که روزنامه‌ها را خوانده بود، از او پرسید. «تو مسئول رسیدگی به این ماجراهی میدان وژ هستی؟»

«بله، منم!» و نشست و نگاه غریبی به زنش انداخت، نگاهی که آکنده از احساسات رقیقه و همراه با اندکی دلواپسی بود.

او هنوز می‌توانست چهره لاغر و لباس سیاه و نگاه آکنده از غم و اندوه مادام مارتمن را در ذهنش مجسم کند.

و آن اشگ‌هایی که دفعتاً بر چهره اش جاری شد. و آن طور ناگهانی ناپدید شد، که انگار آتشی از درون آن را خشک کرده باشد، ولی لحظاتی بعد دوباره بغضش ترکید!

مسیو کوشه با آن پالتوی پوستش و مادام مارتمن بدون هیچ چیز... کوشه

که روزگاری وسایل مورد نیاز ورزشکاران دوچرخه سوار دور فرانسه را فراهم می‌کرد، وزن اولش که یک کلاه را برای سه سال به سر می‌گذاشت...

و پرسشان... و آن فلاسک پر از ایتر روی میز کنار دستش در هتل پیگال... و سلین که هر چند وقت یکبار موقعی که دوست پسرش ترکش می‌کرد، شروع به راه رفتن در خیابان‌ها می‌کرد...
و نین...

«تو خوشحال به نظر نمی‌آñی... ظاهراً مریض هستی... شاید در اثر هوای سرد مریض شده باشی...»
کاملاً صحیح بود! مگرۀ احساس می‌کرد ته دماغش می‌خارد و در سرش احساس نوعی خلاً می‌کرد.

«این چتر چیست که با خودت آورده‌ای؟ چقدر زشت است!...»
چتر مادام مارتون! خانم و آقای مارتون با پالتوی چرم گوزن و لباس ابریشم سیاه که در روز یکشنبه در شانزه لیزه جولان می‌دهند.
«چیزی نیست... نمی‌دانم کی به خانه برمی‌گردم!»

این یکی از آن تأثیراتی بود که کسی از عهده توضیحش برنمی‌آمد. به نظر می‌آمد چیزی غیرعادی در خانه وجود دارد. چیزی که حتی از بیرون خانه قابل تشخیص بود.

آیا به خاطر هیاهوی پرهیجان در آن مغازه بود که دسته گل عزاداری می‌فروخت؟ آشکارا این طور به نظر می‌آمد که مستأجرین دور هم جمع شده‌اند تا یک دسته گل برای تابوت‌ش بفرستند.

شاید به خاطر نگاه‌های گذرا و آمیخته به اضطرابی بود که آن خاتم صاحب مغازه آرایشگاه زنانه که در مغازه‌اش را در آنسوی خیابان باز گذاشته بود، به اطراف می‌انداخت؟

در هر صورت، در آن روز فضائی از ناشادی اطراف خانه را فراگرفته بود. ساعت چهار بعد از ظهر بود که تاریکی شروع به گستردگی شد. آن لامپ کوچک مسخره از مدتی قبل در زیر آن تاق نما شروع به درخشیدن کرده بود.

در سرراحت نگهبان پارک کوچک شروع به بستن درهایش کرد. در طبقه اول مستخدم خانه خانواده سن مارک داشت به آهستگی و با دقت پرده اتاق را می‌کشید.

موقعی که مگره در اتاق سرایدار را کویید متوجه شد که مدام بورسیه، سرایدار، دارد تمام ماجرا را برای پادوئی از مغازه دو فایل که یک شیشه کوچک جوهر را حمایل یونیفورم ش کرده بود، تعریف می‌کند.

«آن هم در خانه‌ای که هیچ وقت چیزی در آن اتفاق نیافتداده... هیس، اینکه می‌آید کاراگاه است...»

او هم تشابه مبهمی با مدام مارتمن داشت. در هردوی این زن‌ها سن قابل ارزیابی نبود و هر دو فاقد جذابیت جنسی بودند. و هردوی آنها شوربخت بودند و یا فکر می‌کردند که شوربخت هستند.

ولی سرایدار نگاهی حاکی از تسلیم به سرنوشت داشت، نوعی تسلیم به سرنوشت که عمدتاً در حیوانات به چشم می‌خورد.

«ژوژو... لیلی... به راهروها نروید... عصر به خیر کاراگاه... امروز صبح منتظرتان بودم... چه ماجرائی!... امیدوارم از اینکه دور افتادم و برای یک دسته گل از مستاجرین تقاضای پول کردم، کار خوبی کرده باشم... مشخص است که مراسم تدفین کی خواهد بود؟ راستی... مدام سن مارک... می‌شناسیدش که!... می‌خواستم از شما خواهش کنم از این ماجرا چیزی به او نگوئید. مسیو سن مارک امروز صبح اینجا آمد... او می‌ترسید با توجه به وضعیت فعلی همسرش او را آزده خاطر کند.»

در میان رنگ آبی مات حیاط، دو لامپ یکی بر بالای سر در و دیگری آویخته بر دیوار انوار بلند و زرد خود را به اطراف می‌فرستادند.

مگره سوال کرد. «آپارتمان مدام مارتون کجاست؟»

«طبقه دوم. بعد از آنکه از دالان پیچیدید در سوم از چپ.»

کاراگاه پنجره‌اش را می‌شناخت. آنجا روشن بود ولی هیچ سایه‌ای از پشت پرده‌ها قابل دیدن نبود.

صدای تلق و تلق ماشین تحریر از داخل لابراتوار به گوش می‌رسید.

مرد نامه رسانی ظاهر شد و پرسید. «آزمایشگاه سرم سازی دکتر ریویر؟»

«انتهای حیاط سمت راست! ژوژو ممکن است دست از سر خواهert

برداری؟»

مگره درحالی که چتر مدام مارتون را زیر بغل زده بود، رو به سوی پلکان به راه افتاد. تا زمانی که در طبقه اول بود، خانه وضعیتی آراسته داشت، دیوارها اخیراً رنگ شده و پلکانها از تمیزی می‌درخشید.

با رسیدن به طبقه دوم انگار وارد دنیائی دیگر شده است. با دیوارهای کثیف و راهروهایی با کف فرسوده، در آپارتمانها به رنگ قهوه‌ای زشتی رنگ شده و عنوانهای روی در یا کارت ویزیت معمولی و یا تکه کوچکی آلومینیوم برجسته بود.

بر روی کارت ویزیت ارزان قیمتی خوانده می‌شد. «خانم و آقای ادگار مارتون.» در سمت راست یک میله مارپیچ سه رنگ قرار داشت که منگوله کوچک آویخته‌ای در انتهای آن آویزان بود. موقعی که مگره آن را کشید صدای تیز یک زنگ در آپارتمان خالی از صدا طنین انداخت. سپس صدای پاهای شتابزده‌ای به گوش رسید. صدای پرسید.

«کی یه؟»

«من چتر شما را پس آورده‌ام.»

در باز نشد. دالان ورودی یک فضای یک متر مربعی بود که کت چرم گوزن به جارختی آویزان بود. رو به رویش در باز، اتاقی را آشکار می‌کرد که هم به عنوان نشیمن و هم سالن غذاخوری از آن استفاده می‌شد، یک رادیو روی پیش بخاری بود.

«از این که مزاحمتان شدم معدرت می‌خواهم. شما امروز این چترتان را در دفتر من جاگذاشتید...»

«اینجا را نگاه کنید! و آنوقت من فکر کردم که آن را در اتوبوس جاگذاشته‌ام. همانطور که به مارتین گفتم...»

مگره نخندید. او به وجود زن‌هائی که شوهرشان را با نام خانوادگی صدا می‌زدند، عادت داشت.

مارتن هم آنجا بود. او یک ژاکت به رنگ قهوه‌ای تیره روی شلوار راه راهش پوشیده بود.

«لطفا بفرمائید تو...»

«میل ندارم مزاحمتان بشوم...»

«اشخاصی که چیزی برای پنهان کردن ندارند، به هیچ وجه مراجعه دیگران را مزاحمت نمی‌دانند!»

خلاصت اساسی هر ساختمانی احتمالاً بوهای موجود در آنست. و در اینجا رایحه خفیف ولی نافذ واکس، غذاهای در حال پختن و لباس‌های کهنه بود.

یک قناری در قفسش این طرف و آن طرف می‌جهید و هرچند وقت یکبار قطره‌ای آب می‌نوشید.

«آن میل را برای کارآگاه جلو بیاور!»

«میل!» در آنجا فقط یک میل بود. یک میل دسته بلند به رنگی آن چنان تیره که بیشتر سیاه به نظر می‌آمد.

و مادام مارتون با حالتی کاملاً متفاوت از آن چه امروز صبح داشت، خنده‌ای زورکی کرد و گفت.

«حتماً چیزی می‌نوشید... اصرار می‌کنم!... مارتون! یک اپریتیف بیاور!»
مارتون قیافه‌ای غمزده داشت. شاید این مشروب را در خانه نداشتند؟
شاید هم فقط یک قطره در ته یک بتری؟

«نه، متشرکرم مادام! من هیچگاه پیش از غذا چیزی نمی‌نوشم.»
«اما تا شام خیلی مانده...»

منظره دلتنگی آوری بود! آن اندازه دلتنگی آور که هر کسی را از ادامه زندگی مایوس کند، به خاطر آنکه زندگی در دنیا نی جریان دارد که هر چه باشد خورشید برای ساعاتی طولانی در روز به زمین می‌تابد و پرندگان واقعی آزادانه به اطراف در پروازند!

حتماً این آدمها از نور زیاد خوششان نمی‌آید، زیرا سه لامپ برقی موجود در آن با دقت توسط حبابهای کلفتی پوشیده شده که فقط به میزان کمی نور را اجازه عبور می‌داد.

مگره پیش خود اندیشید. «واز همه بالاتر این بوی شدید واکس!»
زیرا این بو از همه بوها ناقدتر بود! و لابد آن هم به خاطر آن میز گردی فوق العاده بزرگ بود که همچون سطح دریاچه یخ زده‌ای به نظر می‌آمد.

مسیو مارتون سرانجام لبخند تشریفاتی یک صاحبخانه را به خود گرفت.

هر چند مگره کاملاً می‌دانست که پنجره‌های آپارتمان آنها رو به حیاط خانه است گفت. «شما بایستی منظره فوق العاده زیبائی از میدان وژرا که در پاریس همتا ندارد، پیش چشم خود داشته باشید!»
«خیر! اتفاقهای جلوئی در طبقه دوم به خاطر استیل ساختمان، تاق‌های

فوق العاده کوتاهی دارند... همانطور که می دانید حالت میدان به خاطر حفظ موقعیت تاریخی آن طراحی شده و هیچکس مجاز به ایجاد تغییری در وضعیت ساختمان نیست... این خیلی تاسف آور است... سال هاست که ما می خواهیم یک دستشوئی جدید بسازیم و...»

مگر به سمت پنجره رفت. او با ژستی بی خیالانه نورگیر پنجره که از پشت آن سایه زن را دیده بود را به کناری زد. او در آنجا کاملاً بی حرکت ایستاد، آنقدر هیجان زده بود که فراموش کرد برای کارش کلام مودبانه ای به زبان بیاورد.

در مقابلش ادارات و آزمایشگاه کوشه قرار داشت. هنگامی که پائین بود، متوجه شده بود که پنجره ها از جنس شیشه مات است.

ولی اکنون از بالا دریافت که فقط لبه پائین پنجره این طور است. بقیه شیشه ها شفاف و فرانماست، و لابد هفته ای دو یا سه بار توسط مستخدم تمیز و براق می شده.

و دقیقاً در همان محلی که کوشه به قتل رسید. مشخصاً مسیو فیلیپ را می دید که نامه های تایپ شده ای که سکرترش یکی یکی به او می داد را امضاء می کرد. او حتی می توانست قفل بودن گاو صندوق را ببیند.

و در مایین دفتر و آزمایشگاه نیمه باز بود. و از ورای پنجره های دفتر ردیفی از زن ها در لباس بلند سفید می توانست ببیند که پشت میز درازی نشسته و مشغول بسته بندی لوله های شیشه ای هستند.

هر کسی سرش به کار خودش بود. اولین نفر لوله های چیده نشده را از درون یک جعبه بر می داشت و تا نهمین نفر که یک بسته کامل، که به پاکیزگی بسته بندی شده و روی آن عنوان چسبانده شده، تحویل آسیستان می داد تا به داروخانه ها حمل شود.

صدای مدام مارتن از پشت سر مگره به گوش رسید. «بالاخره
نمی خواهی کمی مشروب بیاوری؟»

و شوهرش جستی به اطراف زد، قفسه‌ای را باز کرد و جام‌هایی تلق
تلق به هم خورد.

«کاراگاه فقط یکی دو قطره ورموت... البته مدام کوشیده بدون تردید
می‌تواند به شما کوکتل تعارف کند...»

ولبخند مدام مارتن آن چنان کینه توزانه بود که انگار لبها یش پیکانهای
سمی هستند.

زن دیوانه

مگره جام در دست چشم در چشم مادام مارتمن دوخت و خاطر نشان کرد.

«خوب، اگر دیشب فقط از این پنجره به بیرون نگاه کرده بودید! می شود گفت که رسیدگی های من هم اکنون پایان یافته بودا برای اینکه هیچ چیز نمی تواند در دفتر کوشه اتفاق بیافتد و از نظر شما پنهان بماند.» در کلام و رفتار مگره هیچ چیزی که نشان دهنده منظورش باشد، موجود نبود. انگار همانطور که داشت مشرویش را ذره ذره هورت می کشید، حرفا های هم می زد.

«می توانم بگویم که از نقطه نظر مدارک موجود، این پرونده به طرزی استثنائی توجه مرا به خود جلب کرده. عمل اکسانی می توانسته اند از فاصله دور شاهد این جنایت باشند! در حقیقت یکنفر با دوربین چشمی می توانسته آنقدر لب های آنها را به وضوح ببیند که بتواند مکالمه آنها را سر هم نماید...»

مادام مارتمن حالت کسی را داشت که مچش را در حین ارتکاب عمل

خلافی گرفته‌اند، ولی با این حال خودش را نباخت و بالهای رنگ پریده لبخند بی‌معنایی زد.

«ولی چه ماجرای پرهیجانی می‌توانست برای شما باشد! شما اینجا ساکت کنار پنجره نشسته‌اید و دفعتاً می‌بینید کسی دارد شوهر سابق شما را تهدید می‌کند! حتی از این بدتر، زیرا صحنه بایستی بسیار از اینها پیچیده‌تر باشد. من می‌توانم تصور کوشه را بکنم که تنهاست و غرق در حساب و کتابهایش... او برمی‌خیزد و به سمت توالت می‌رود. موقعی که برمی‌گردد می‌بیند که کسی مشغول خالی کردن گاو صندوق است و هنوز فرصت فرار پیدا نکرده... ولی با این همه در این موضوع یک چیز تعجب آور هست؛ اینکه کوشه دویاره بایستی سر جایش نشسته باشد... خوب معلوم است، لابد او دزد را می‌شناخته؟... با او حرف می‌زنند... ملامتش می‌کند و از او می‌خواهد که پول را پس بدهد...»

مادام مارتمن توضیح داد. «این‌ها در صورتی است که من کنار پنجره رفته باشم!»

«شاید پنجره‌های دیگری در همین طبقه همین دیدگاه را داشته باشد؟... در سمت راست شما کی زندگی می‌کند؟...»
 «دو دختر با مادرشان... همانهایی که هر شب گرامافونشان را به کار می‌اندازند...»

در همان لحظه جیفی طنین انداز شد. جیفی که مگره قبل از آن را شنیده بود. او برای لحظه‌ای ساکت ایستاد و بعد به آهستگی گفت.

«این همان زن دیوانه است، مگر نه؟»

مادام مارتمن گفت. «هیس...» و بدون سروصدا به طرف در به راه افتاد. او دفعتاً در را باز کرد. در روشنائی ضعیف راهرو هیکل یک زن به چشم خورد که شتابزده عقب نشینی کرد.

مادام مارتون زیر لبی ولی آنقدر بلند که توسط زن قابل شنیدن باشد گفت. «پیر عجوزه!»

و درحالی که گامهاش را غضب آلوده برمی داشت برای کاراگاه توضیح داد. «او ماتیلده پیر بود! او زمانی یک آشپز بود! او را تا به حال دیده اید؟ مثل یک قوریاغه غول آساست! او با خواهرش در خانه بغلی زندگی می کند. آن دیگری دیوانه است، و هر کدام از دیگری پیرتر و زشت تر! آن زن دیوانه از زمانی که ما پایمان را به اینجا گذاشته ایم تا به حال حتی یکبار از خانه خارج نشده است.»

«چرا این طور جیغ می کشد؟»

«علتش همین است! هریار که در تاریکی تنها بماند، اینکار را می کند. درست مثل یک بچه جیغ می کشد. من بالاخره فهمیدم سرگرمی ماتیلده در زندگیش چیست... از صبح تا شب او در اطراف راهرو پرسه می زند... مطمئن باشید که در این لحظات حتماً پشت یک در هست... و موقعی که مچش را در حین این کار بگیرید، اصلاً به روی خودش نمی آورد... او فقط از آنجا می رود، در نهایت آرامی، پیر زشت!... من بالاخره به این نتیجه رسیدم که آدم در اینجا احساس آرامش زندگی در خانه خودش را ندارد، موقعی که شما دریاره مسائل خانوادگی صحبت می کنید باید صدایتان را پائین بیاورید!... همین الان او را در حین انجام اینکار گیر اند اختم، مگر نه؟ خوب! حاضرم شرط بیندم که قبل از هم اینجا آمده است...»

مگره تأثیدکنان گفت. «کار خوشایندی نیست. ولی صاحبخانه در این مورد کاری نمی کند؟»

«او سعی کرد که از اینجا بیرونشان کند... بد بختانه قوانینی وجود دارد... از طرف دیگر این کار نه بهداشتی و نه خوشایند است... آن دو پیروز در آن اتفاق کوچک... مطمئنم آنها هیچ وقت شستشو نمی کنند...»

کاراگاه کلاهش را در دست گرفته بود.

«خواهش می‌کنم مرا از مزاحمتی که برایتان ایجاد کردم بیخشید. دیگر
بایست بروم...»

اکنون دیگر تصویر کاملاً روشنی از آپارتمان آن‌ها به دست آورده بود.
از روکش مبل‌ها تا تقویم آویخته بر دیوار.

«سر و صدا نکنید!... آن وقت می‌توانید مچ آن پی‌زن را بگیرید...»
اما ماجرا دقیقاً این‌طور نبود. زن در راه روبرو نبود، بلکه پشت در نیمه
بازش همچون عنکبوت غول آسانی که در انتظار طعمه است قوز کرده
بود. او حتماً بایستی از اینکه کاراگاه هنگام عبور از جلویش با او
خوش‌بیش کرده به عقب پریده باشد.

هنگام نوشیدن مشروب عصرانه مگره برای خود جائی در سلکت
پیدا کرد. اینجا محلی بود که چندان از امریکن بار دور نبود و صحبت‌های
داخل آن اختصاصاً درباره نتایج مسابقات اسب دوانی بود. موقعی که
مستخدم بالای سرش آمد، او عکسی را که متعلق به روزه کوشش بود و آن
را صیغ از هتل پیگال برداشته بود، نشانش داد.

«تو این مرد را می‌شناسی؟»

«چیز عجیبی است...»

«چه چیزی عجیب است؟»

«او کمتر از یک‌ربع قبل اینجا را ترک کرد... بله، او دقیقاً پشت همین میز
نشسته بود. اگر به خاطر این اتفاق نبود، من اصلاً متوجهش نمی‌شدم، زیرا
او به عرض آن که به من بگوید چه می‌خواهد، یادآوری کرد. «همان
دیروزی!» خوب من هیچ حضور ذهنی نداشتم که او را قبل‌دیده باشم،
بنابراین گفتم. «ممکن است یادم بیاندازید سفاش دیروزیتان چه بود؟
خوب معلوم است یک جین مخلوط!» و اینجا بود که من چیز خنده داری

را متوجه شدم، زیرا من کاملاً مطمئن بودم در تمام دیروز به هیچ عنوان مخلوط جین برای کسی سرو نکرده بودم.»

«او چند دقیقه‌ای نشست، سپس اینجا را ترک کرد... چیز عجیبی است که شما بلاfaciale اینجا آمده‌اید و عکس او را نشانم می‌دهید.»

ولی این ماجرا به هیچ وجه عجیب نبود. روزه می‌خواسته به این ترتیب خاطر نشان سازد که شب قبل، همانطور که قبل از مگره گفته بود، در کافه سلکت بوده. او کلک بسیار هوشمندانه‌ای را به کار برد بود، ولی با انتخاب آن مشروب غیرمتداول اشتباه کوچکی را مرتکب شده بود.

دقایقی بعد نین به داخل آمد. قیافه عزادارها را داشت. او پشت نزدیکترین میز نزدیک بار نشست با افتادن چشمهاش به چشمهای مگره، برخاست و پس از لحظه‌ای تردید به سمتش آمد.

او سؤال کرد. «می‌خواستید با من حرف بزنید؟»

«دقیقاً نه. ولی با این وجود بله! می‌خواستم سوالی از تو بکنم. تو بیشتر بعد از ظهرها به اینجا می‌آمدی، مگر نه؟»

«اینجا محلی بود که اکثر مواقع من و ریمون هم‌دیگر را آنجا ملاقات می‌کردیم!»

«همیشه در یک محل معینی می‌نشستید؟»

«آنجا، همانجا نی که من اول رفتم و نشستم...»

«دیروز هم همانجا بودی؟»

«بله، چطور مگر؟»

«و تو به یاد نمی‌آوری که صاحب این عکس را دیده باشی؟» زن نگاهی به عکس کرد و من و من کنان گفت.

«ولی اینکه جوانک اتاق بغلی من است!»

«بله! این پسر کوشه است...»

زن به او خیره شد. وجود ارتباط خانوادگی بین این دو شخص فکرش را مغشوش کرده بود. متوجه بود پشت این ماجرا چه حقیقتی نهفته است. «امروز صبح بعد از آنکه از پیش من رفتیم، به دیدنم آمد. من تازه از مولن بلو به خانه آمده بودم.»

«چه می خواست؟»

«او از من آسپرین می خواست که به سلین بدهد، آخر او حالت خوب نبود...»

«کار تثاتر چه شد؟ آنها تو را در آنجا استخدام کردند؟»
«امشب قرار است به آنجا سری بزنم... یکی از دخترهای نمایش زخمی شده... اگر حالت خوب نشود من جایش را خواهم گرفت، آنوقت احتمالاً مرا به صورت دائم پیش خود نگه می دارند...»
و برای ادامه کلامش صدایش را پائین آورد.

«من صد فرانک دست و پا کردم... دستان را به من بدهید...»
و ژست او در هنگام این عمل دقیقاً حالت روانی اش را آشکار می کرد.
او میل نداشت در ملاه عام صد فرانکی را به مگره تعارف نماید! او از شرمساری این عمل می ترسید! پس اسکناس را در دستش نگه داشت و آن را به اندازه بسیار کوچکی در کف دستش تاکردا و آن را آن طور در دست مگره گذاشت که انگار به یک ژیگولو می دهد!

«خیلی از شما متشکرم! بسیار لطف کردید...»

آشکارا دست پاچه بود. او بدون آنکه کوچکترین نگاهی به چهره آدمهایی که در رفت و آمد بودند بیاندازد، به اطراف نگاه می کرد. به هر ترتیبی بود لبخند کمرنگی به چهره آورد و گفت.

«سرگار سن دارد ما را نگاه می کند... متوجه است که چرا من پیش شما هستم... لابد پیش خود فکر می کند به همین زودی یک جانشین برای

ریمون دست و پا کرده‌ام... بالاخره با شما تسویه حساب خواهد کرد!»
«مشروب می‌نوشی؟»

او با نزاکت گفت. «نه، متشکرم! اگر زمانی مایل به دیدار من بودید...
اسم من در مولن بلو، الیان است... در ورودی هنرپیشه‌ها را در خیابان
فونتن می‌شناسی؟»

کار شاقی نبود. مگره زمان کوتاهی قبل از شام زنگ در آپارتمان در
بلوار هاوسمان را نواخت. بوی سنگین گل داودی به پیشوازش آمد.
مستخدمی که در را باز کرد، روی نوک پا راه می‌رفت. مستخدم فکر
می‌کرد کاراگاه فقط به عنوان تسلیت در عزاداری کارت ویزیت خود را در
آنجا می‌گذارد، پس بدون کلمه‌ای حرف او را به اتاق عزاداری که سرتا پا
سیاه آذین شده بود، راهنمایی کرد. جلوی در ورودی این اتاق یک سینی
پر از کارت‌های ویزیت قرار داشت.

جسد را قبلاً در تابوت قرار داده بودند، و روی آن انبوهی از گل قرار
داشت.

از گوشه‌ای مرد شیک پوش و قدبندی که لباس سیاه عزاداری
پوشیده بود، با حرکت مختصر سر ورودش را خیر مقدم گفت.
در مقابلش زنی حدوداً پنجاه ساله با ظاهری خشن، بالباسهایی که
انگار یک دهاتی بهترین لباسهای روز یکشنبه‌اش را پوشیده، کنار جسد
زانوزده بود.

کاراگاه به طرف مرد جوان رفت.
«امکان دارد من مدام کوشه را ببینم؟»
«از خواهرم سوال خواهم کرد ببینم می‌تواند شما را ببینند... اسم
شما؟...»
«مگرها! کاراگاه مامور رسیدگی به این پرونده...»

زن دهاتی همان جائی که ایستاده بود، ماند. دقایقی بعد مرد جوان برگشت و راهنمایی او را به داخل آپارتمان به عهده گرفت.

جدا از رایحه گلها که همه جا را در خود گرفته بود، چیزی غیر عادی از ظاهر اتاقها به چشم نمی خورد. اینجا آپارتمان زیبائی به سبک اواخر قرن نوزدهم بود، درست مثل نمونه های مشابه ش در طول بلوار هاوسمان. با اتاق هایی وسیع. و سقف و درهایی که بر روی آن تزیینات زیادی شده بود. و با مبلمانی به نهایت آراسته. در اتاق نشیمن یک شمعدانی از جنس بلور بود که هرگاه کسی قدم بر می داشت جرنگ جرنگ صدا می کرد. مادام کوشید آنجا بود، او سه نفری که آنجا بودند را معرفی کرد و اولین آنها همان مرد در لباس عزاداری بود.

«برادرم هانری دورموا. وکیل دعاوی...»

و سپس مرد مسن تری

«کلنل دورموا، عمومیم...»

و سرانجام خانمی با موهای خوش فرم نقره ای.

«مادرم...»

و همه آنها در لباس عزاداری بسیار با شخصیت به نظر می آمدند. میز چای خوری جلوی آنها تمیز نشده و هنوز باقیمانده نان تست و کیک روی آن بود.

«الطف کنید و بنشینید...»

«اگر اجازه بفرمایید یک سوال دارم. آن زنی که در اتاق محل تابوت بود...»

مادام کوشید گفت. «خواهر شوهرم... او امروز صبح از سن آمان وارد شد...»

مگر لبخندی نزد. ولی موضوع ملتفتش شد. او کاملاً آگاه بود که آنها

هیچ اضطراب بخصوصی نداشتند که اعضای نسبی خانواده کوشه با آن قیافه‌های دهاتی و یا خرد و بورژوا پیدایشان بشود.

آنجا منسویان دورموا و اعضای خانواده شوهر هر دو وجود داشتند.

منسویان دورموا همگی متشخص و مبادی آداب بودند و همگی از قبل لباسهای سیاه را پوشیده بودند.

در صورتیکه بستگان کوشه از طریق همان لباسهای معمولی اشان قابل شناختن بودند. لباسی که فی المثل همان بانوی بی‌آلایش به برداشت و در کمر زیر سینه‌ها بسیار تنگ بود.

«مادام امکان دارد چند کلمه خصوصی با شما صحبت کنم؟»
زن از وابستگانش که اظهار تمایل می‌کردند اتاق را ترک کنند معذرت خواهی کرد و گفت.

«لطفاً همینجا بمانید. ما می‌توانیم به اتاق خصوصی برویم...»
جای هیچ‌گونه تردیدی نبود که زن قبل‌آگریسته. و پس از آن به چهره‌اش پودر مالیده بود و فقط می‌شد سرخی کمی در اطراف چشمانش را مشاهده کرد. چهره‌اش اثر خفیفی از آزرده خاطری داشت.

«آیا شما امروز می‌همان ناخوانده‌ای داشتید؟»
زن با حالتی نسبتاً عبوسانه سرش را بالا آورد.
«شما از کجا فهمیدید؟ بله، پسر شوهرم امروز اوایل بعد از ظهر اینجا آمد...»

«قبل‌آ او رامی شناختید؟»
«به میزانی بسیار ناچیز... او اغلب در محل کار شوهرم به دیدنش می‌رفت... هر چند یکبار در تئاتر ما او را ملاقات کردیم و ریمون ما را به یکدیگر معرفی کرد...»
«منتظر او از این ملاقات چه بود؟»

زن با نوعی دست پاچگی صورتش را برگرداند.
«او می خواست بداند آیا وصیت نامه‌ای به دست آمده... او همچنین
نام وکیل مرا پرسید تا برای بعضی تشریفات با او تماس بگیرد...»
او آهی کشید و سعی کرد به خاطر پیش پا افتادگی موضوع معذرت
بخواهد.

«او حق دارد اینکار را بکند. گمان می کنم او استحقاق نیمی از ثروت را
داشته باشد و من هیچ قصد ندارم او را از این ثروت محروم کنم...»
«ممکن است چند سؤال بی رو در بایستی از شما بکنم؟... موقعی که
شما با کوشش ازدواج کردید، او مرد ثروتمندی بود؟»
«بله... ولی به مراتب کمتر از حال حاضر... ولی داشت کم کم در این
راه قدم می گذاشت...»
«ازدواج شما طی یک ماجرای عاشقانه بود؟»
ولبخندی پنهانی زد.

«می توانید این اسم را رویش بگذارید... ما در دیتار با هم ملاقات
کردیم... سه هفته پس از آشنایی، او از من پرسید آیا موافقت دارد که
همسرش بشو姆... والدینم در اطرافش پرس و جوهانی کردد...»
«شما خوشبخت بودید؟»

او داشت به چشمها زن نگاه می کرد، و به این ترتیب احتیاجی به
جواب نبود. پس ترجیح داد که زیر لبی با خودش زمزمه کند.
«در سن شما مسئله کاملاً فرق می کرد... کوشش به دنبال کارش بود... به
عبارت خلاصه هیچ صمیمیت و روابط نزدیکی بین شما وجود نداشت...
غیر از این است؟... شما خانه را برایش مرتب نگه می داشتید... شما
زندگی خودتان را دنبال می کردید و او دنبال زندگی خودش بود...»
زن گفت. «من هیچ وقت او را از این بابت سرزنش نکردم. او مردی بود

با توان بسیار گسترده نیروهای حیاتی که نیاز زیادی به زندگی پر ماجرا داشت... من هیچگاه سعی نکردم او را از این کار باز دارم...»
«شما حسادت نمی کردید؟»

«درباره چرا... ولی بعداً به آن عادت کردم... گمان می کنم او مرا بسیار دوست می داشت...»

زن نسبتاً زیبا بود ولی با چهره بی رنگ و خالی از شادی ترکیب اجزاء صورتش غیرقابل برآورده بود. او هیکلی ظریف داشت که لباسی شبیک ولی با وقار بر آن بود، او بایستی مهمانداری بسیار صاحب لطف بباشد، زیرا هم اکنون مشغول پذیرانه با چای از میهمانانش در آن اتاق نشیمن گرم و راحت بود.

«آیا شوهرتان درباره همسر اولش زیاد با شما حرف می زد؟»
زن حالت خشونت آمیزی به چشمانش داد. ولی سعی کرد خشمش را پنهان سازد، ولی دریافت که مگره متوجه آن نشده است.

پس شروع کرد. «این موضوع به سختی به من مربوط می شد...»
«متاسفم، می دانم در اوضاع و احوال فعلی صحبت از مرگ آن مرحوم از هیچ خوشایندی بهره مند نیست...»
«شما به کسی مظنون نیستید؟...»

«به کسی مظنون نیستم. ولی دارم سعی می کنم زندگی روزمره همسرتان را بازسازی کنم، حلقه اطرافیانش را بشناسم و آنچه را که در آن آخرین شب انجام داده. شما می دانستید که این زن دقیقاً در همان ساختمانی زندگی می کند که دفتر کار کوشه در آن است؟»

«بله! او آن را به من گفته بود...»
«از او با چه لحنی حرف می زد؟»
«از او خیلی لجش می گرفت... ولی بعداً از این احساسش به او ابراز

شرمندگی می کرد و اظهار می کرد که او موجود واقعاً بد بختی است...»
«چرا بد بخت؟»

«چون هیچ چیز نمی توانست او را قانع کند... به علاوه...»
«به علاوه چه؟...»

«خودتان می توانید حدس بزنید چه می خواهم بگویم... او زن بسیار خودپسندی است... به عبارت خلاصه تر او به این دلیل ریمون را ترک کرد که او پول کافی به دست نمی آورد... بعداً دویاره او را به صورت مردی ثروتمند می بیند... در صورتیکه خودش در آن موقع همسر یک کارمند دون پایه بود...»

«او سعی نکرد که...»

«نه! فکر نمی کنم هیچگاه درخواست پول کرده باشد. این حقیقت دارد که احتمالاً شوهرم هیچ وقت این موضوع را به من نمی گفت. تنها چیزی که من می دانم اینست که دیدن آن زن در میدان وژ برای شوهرم زجر آور بود. به گمانم زن ترتیبی می داد که دائماً سرراحت سبز شود. او هرگز با شوهرم حرف نمی زد. ولی با نگاه تحقیرآمیز او را می نگریست...»

مگر ه با تصور این نوع ملاقاتها در زیر آن تاق نما، نتوانست جلوی لبخند خود را بگیرد. کوشش سرحال و گلگون از اتومبیل پیاده می شود و مادام مارتین سیخ وکشیده با آن دستکش و چتر سیاه و آن کیف دستی اش با آن نگاه پرنفرتش...

«اینها همه آن چیزهایی است که شما می دانید؟»
«او خیلی مایل بود محل آن ملک را عوض کند، ولی پیدا کردن محل یک آزمایشگاه در پاریس دشوار است...»

«حتماً اطلاع ندارید که شوهرتان دشمنی داشته باشد؟»
«او اصلاً نداشت! همه کس او را دوست می داشتند! او بسیار مهربان

بود، مهربانی ابلهانه... او همین طوری پول خرج نمی‌کرد. او آن را دور می‌ریخت... و هرگاه به خاطر اینکارش مورد سرزنش واقع می‌شد، می‌گفت بعد از سالها شاهی شمردن حالا حق دارد که ولخرجي گند...»

«او بیشتر افراد خانواده شما را می‌دید؟»
 «خیلی کم!... آنها روحیات یکسانی نداشتند... سلیقه‌هایشان با هم فرق می‌کرد...»

در حقیقت، مگره تصور این را مشکل یافت که کوشه را در این اتاق نشیمن با آن وکیل جوان و آن کلنل و آن مادر موقر بییند.
 درک مستله بسیار آسان بود.

یک مرد پرانژری و خونگرم و عامی که از هیچ به آنجا رسیده بود. او سی سال از عمرش را در راه تلاش پول درآوردن خرج کرده و زندگی سختی را گذرانده بود...

او ثروتمند شده بود. دستکم در دینار او اجازه ورود به دنیاگی را به دست آورده بودکه قبل‌آ هیچ‌گاه مجاز به ورود به آن نبود. یک زن جوان واقعی، یک اشراف زاده جوان... از یک خانواده بورژوا...
 چای و کیک... پارتی‌های بازی تنیس و پیک‌نیک‌ها...

او ازدواج کرد! فقط برای اثبات این مطلب که از حالا به بعد هیچ چیز از دسترسش دور نیست! و داشتن خانه‌ای شبیه به آنچه که قبل فقط از بیرون آن را دیده بود!

او به این دلیل ازدواج کرد که بیشتر از هر چیز تحت تأثیر فضیلت و پاکداشی این بانوی جوان باتربیت قرار گرفته بود...
 ولا بد بعداً آنها به این آپارتمان در بلوار هاوسمان، با این تزیینات مستقیم داخلی اش آمدند...

او فقط احساس می‌کرد که نیاز دارد سرش را جای دیگری گرم کند، برای آنکه مردمان دیگر را بییند، و فارغ از هر خجلتی با آنها به حرف بنشینند. در کافه قنادی‌ها، در بارها...

و همچنین زنهای دیگر را هم...

او بسیار شیفته همسرش بود! او همسرش را تحسین می‌کرد، به او احترام می‌گذاشت، و با احترام از او حساب می‌بردا!

ولی فقط به این خاطر که از زنش حساب می‌برد، نیاز به دختری معمولی همچون نین داشت که در کنارش احساس راحتی کند.

مادام کوشش سئوالی نوک زیانش بود. و به نظر می‌آمد که از طرح آن کراحت دارد. بالاخره به خود فشاری آورد و هنگام حرف زدن نگاهش را به بیرون دوخت.

«می‌خواستم از شما سئوالی بکنم... اگر لطف بفرمایید... مرا خواهید بخشید... می‌دانم که او دوست زن داشت... او به ندرت این را از من پنهان می‌کرد، البته می‌دانم کار چندان دلپذیری نبود... من بایست بدانم آیا احتمالی وجود دارد که از این بابت دردسری ایجاد بشود، مثلاً آبروریزی نمی‌...»

آشکار بود که معشوقه شوهرش را چیزی در ردیف زنهای هرزه داستانهای کوتاه و یا زنان خون آشام فیلم‌های سینمایی تصور می‌کرد. مگرہ با به یاد آوردن نین و آن چهره رنگ پریده و یک چنگه جواهر که همین امروز بعد از ظهر برای گروگذاشتن به اداره کارگشائی شهر برده بود، لبخندی زد و گفت. «نه، از این بابت هراسی نداشته باشید!»

«یعنی می‌فرمایید لزومی ندارد که...»

«نه! احتیاج به هیچ غرامت و حق السکوتی نیست!» زن از شنیدن این موضوع بسیار متعجب شد. احتمالاً کمی هم دل

آزره شد. مطمئناً به این دلیل بود که اگر چنین زنهایی هیچگونه توقع مادی ندارند، حتماً نوعی علاقه بین آنها و شوهرش وجود داشته و لابد بین شوهرش و آنها...»

«شما تاریخ مراسم دفن را مشخص کرده‌اید؟»

«برادرم ترتیب کار را داده است... قرار است پنج شنبه در سن فیلیپ دو رول باشد...»

صدای تلق تلق بشقابهایی از اتاق نشیمن به گوش رسید. احتمالاً میز برای شام چیده می‌شد.

«تنها چیزی که باقیمانده اینست که تشکر کنم و رفع زحمت نمایم، با معذرت خواهی مجدد...»

و هنگامی که قدم زنان بلوار هاوسمان را طی می‌کرد، موقع پر کردن پیش زیر لب زمزمه کرد.

«کوشه، ای ناکس مادرزاد!»

کلمات آن چنان از دهانش بیرون پرید که انگار کوشه دوست قدیمی اش است. و این احساس آن چنان در او قوی بود که باورش نمی‌شد او را فقط یکبار و آن هم مرده دیده است.

او احساس می‌کرد که از هر زاویه ممکن به شناسائی کوشه دست یافته است.

شاید به خاطر وجود آن سه زن بود؟

ابتدا آن همسر اولش، دختر آن شیرینی فروش نانتر. همانی که از اینکه شوهرش شغل آبرومندی پیدا کند، سرخورده شده بود.

سپس آن بانوی جوان از دینار که مکرراً از آدمی چون کوشه خواسته بود مصاحبی برای کلنل بسازد.

نین... با آن ملاقات‌هایشان در سلکت... و هتل پیگال.

و آن پسرش که انگلش شده بود. و مادام مارتون که ترتیبی می‌داد که در حیاط در سرراحت سبز شود به این امید که بتواند با این پریشانی خاطر او را شکنجه داده باشد.

و ماجرا با چه طرز غریبی خاتمه یافت! تنها، در دفتر کاری که تا می‌توانست کمتر به آنجا می‌آمد! درحالی که به گاو صندوق نیمه باز تکیه داده و دستانش به روی میز بود.

هیچکس متوجه چیزی نشده بود... هنگامی که سرایدار از حیاط عبور می‌کرده او را بی‌حرکت در جای همیشگی خود و پشت پنجره مات... آخر او قسمت اعظم حواسش متوجه مادام سن مارک بود که داشت بچه‌اش را به دنیا می‌آورد.

و آن زن دیوانه که از بالای پلکان فریاد می‌کشید! به عبارت دیگر همان ماتیلده پیر، که با دمپائی‌های نمدی پشت آن درهای راهرو پنهان می‌شد... مسیو مارتون در آن پالتوی پوست گوزنش رفته بود تا در میان سطلهای خاکرویه به دنبال دستکش گمشده‌اش بگردد.

یک چیز مسلم بود، هم اکنون یک نفر مالک آن سیصد و شصت هزار فرانک مسروقه بود!

و کسی هم مرتکب جنایت شده بود!
مادام مارتون با آن چهره غمزده‌اش به تلخی خاطر نشان کرد. «تمام مردها خودخواه هستند!»

آیا این او بود که اکنون مالک آن سیصد و شصت هزار فرانک اسکناس نوئی بود که از بانک کردی لیونه خارج شده بود؟ او که بالاخره همچه پولی را به چنگ آورده بود، این همه پول، یک بغل اسکناسهای بزرگ که برایش معنای سالها آسایش را داشت، آسوده از نگرانی فرداها و اینکه بعد از فوت مارتون چه میزان مستمری به او تعلق خواهد گرفت.

شاید این کار روزه بود، با آن هیکل نحیفش که در اثر مصرف اتر تحلیل رفته بود و یا آن سلین که او بلندش کرده تا با یکدیگر در اتاق خواب آن هتل کثیف تخدیر شوند؟
کار نین بود، یا مادام کوشه؟...

به هر صورت نقطه‌ای وجود داشت که از آنجا می‌شد همه چیز را دید... آپارتمان مارتمن.

وبه طور مسلم زنی وجود داشت که با نک پا دور و بر خانه پرسه می‌زد و گوشش را به هر دری می‌چسباند و آهسته در طول راهروها این طرف و آن طرف می‌رفت.

مگره به خودش گفت. «بایستی یک دیدنی از این ماتیلده پیر بکنم!» ولی صبح فردا، موقعی که خودش را به میدان وژ رسانید، سرایدار که داشت نامه‌های رسیده را تفکیک می‌کرد. (انبوهی نامه برای آزمایشگاه سرم و حدود یک کف دست برای سایر مستاجرین او را متوقف کرد.)

«می‌خواهید به دیدن مارتمن‌ها بروید... نمی‌دانم کار صحیحی است یا نه... مادام مارتمن دیشب حالش به طرز وحشتناکی بد بود... مجبور شدند دنبال دکتر بفرستند... شوهرش تقریباً از وحشت داشت دیوانه می‌شد...» کارکنان داشتند برای رفتن به سرکارشان در آزمایشگاه و دفترکار از حیاط عبور می‌کردند. یک مستخدم مرد داشت فرشی را از پنجره طبقه اول به بیرون تکان می‌داد.

صدای شیون یک بچه و آواز یکتواخت لالانی یک پرستار از دور دست به گوش می‌رسید.

شدت خشم

«هیس!... او خواب است... اشکالی ندارد، بفرمائید تو...» مسیو مارتون با نگاهی حاکی از بی میلی قدمی به عقب برداشت. او کراحت داشت در آن وضعیت نیمه لخت با آن سبیلهای آویخته که ته رنگی به خاکستری می‌زد و دلالت برآن داشت که معمولاً موهاش را رنگ می‌کند، خودش را به نمایش بگذارد.

او تمام شب را بیدار مانده بود. توانش به پایان رسیده و قدرت هیچ درگیری دیگری را نداشت.

با نوک پارفت تا در اتاق خواب را بیندد. این در تاگوشه انتهائی تخت خواب و یک لگن که روی زمین قرار داشت را آشکار می‌کرد.

«سرایدار موضوع را به شما نگفت؟» او زیر لب صحبت می‌کرد و هر چند گاه نگاه دزدیده‌ای به سوی آن در می‌انداخت. در همان زمان اجاق گاز را که مقداری قهوه روی آن گرم کرده بود را خاموش کرد.

«یک فنجان کوچک؟»

«نه، متشرکم... قصد ندارم برای مدتی طولانی مزاحمتان بشوم...
می خواستم احوالی از مدام مارتمن پرسم...»
مارتن بالحن محکمی گفت. «نظر لطفتان است!»
چهره‌ای واقعاً ساده و بی‌غل و غش داشت. او آنچنان آشفته حال بود
که توانانی هرنوع تندخوی را از دست داده بود. و اصولاً آیا توانانی
همچه احساسی را داشت؟
«وحشتناک است، منظورم غش و حمله‌های اوست!... اشکالی ندارد
من قهقهه‌ام را بنویشم؟...»

از این که فهمید بند شلوارش در حدود ساق پایش به اینطرف و
آنطرف در حرکت است شرمنده شد. پس شتابزده لباسهایش را مرتب و
میز را که پر از انواع مختلف بتری‌های دارو بود، تمیز کرد.

«مدام مارتمن زیاد گرفتار این غش و حمله‌ها می‌شود؟»
«نه... مخصوصاً این نوع وحشیانه‌اش را! او زن فوق العاده پرتوانی
است... ولی گمان می‌کنم موقعی که یک دختر بود، هر هفته حملات
هیستریک داشته...»

«و هنوز هم آن را دارد؟»
مارتن نگاه ترسیده‌ای به او انداخت و به زحمت جرأت کرد اعتراف
کند که. «مجبورم در صحبت با او خیلی محتاط باشم... کوچکترین حرف
مخالف او را به تمام معنی آشفته خاطر می‌سازد!...»

او با آن کت و دستکش چرمی و سیل چرب شده‌اش قیافه عمدتاً
ابلهانه‌ای داشت. کاریکاتور یک کارمند دون پایه متظاهر اداره.

ولی اکنون موهای شقیقه‌اش رنگ باخته و زیر چشمانش پف کرده
بود. او وقت پیدا نکرده بود که استحمام کند. و هنوز لباس خوابش زیر آن
ژاکت کهنه به تنش بود. حالتش رقت انگیز بود. و می‌شد با حیرت دریافت

که او دستکم چهل و پنج ساله است.

«دیشب اتفاقی افتاد که او را برآشفته کرد؟»

«نه... نه...»

او چهره ترسیده‌ای داشت و با وحشت نگاه دزدیده‌ای به اطراف خود انداخت.

«دیشب او میهمانی نداشت؟... مثلاً پرسش؟...»

«خیر... فقط شما آمدید... بعداً شام خورد... بعداً...»

«بعداً چه؟»

«هیچ... درست نمی‌دانم... یعنی ماجرا بدون هیچ بهانه قبلی اتفاق افتاد... او زن بسیار حساسی است... او در زندگیش غم و غصه زیاد داشته است!...»

آیا خودش به آنچه می‌گفت اعتقاد داشت؟ به مگره این باور دست داد که مارتمن فقط به این دلیل حرف می‌زند که خودش را قانع کند.

«خلاصه، شما درباره این جنایت هیچ نظر بخصوصی ندارید؟»

مارتن فنجان قهوه‌ای را که در دست داشت انداخت. آیا می‌شود گفت که او هم از حساسیت فوق العاده اعصابش در رنج است؟

«چرا بایستی من نظر بخصوصی داشته باشم؟ سوگند می‌خورم... اگر نظری می‌داشتم، حتماً...»

«حتماً این کار را می‌کردم؟»

«نمی‌دانم... وحشتناک است!... و آن هم درست موقعی که ما اینهمه کار در اداره داریم... من حتی آنقدر وقت پیدا نکردم که امروز صبح رئیسم را از ماجرا مطلع کنم...» و دستش را که همچنان خم مانده بود، روی پیشانیش کشید و نشست تا قطعه‌های خرد شده چیزی را جمع کند. او وقت زیادی را صرف کرد تا قطعه‌ای پارچه بیابد تا کف زمین را با آن پاک

کند.

«اگر به حرف من گوش داده بود ما به هیچ عنوان در این خانه نمی‌ماندیم...»

کاملاً آشکار بود که هراسان است. او از شدت ترس به تشنج دچار شده بود. ولی ترس از چه؟ ترس از کی؟

«شما آدم خوبی هستید، مگر نه مسیو مارتن؟ و شخص صادقی هم هستید.»

«من سی و دو سال است که در خدمت دولت هستم و...»

«پس در اینصورت اگر چیزی می‌دانستید که احتمالاً می‌توانست قانون را در کشف این جنایت کمک نماید، وظیفه خود می‌دانستید که آن را به من بگوئید...»

آیا دندان‌هایش شروع به به هم خوردن نکرده بودند؟

«احتمالاً به شما می‌گفتم... ولی فعلًاً چیزی نمی‌دانم... تازه، من خودم هم مایلم از این موضوع سر دریاورم... این که زندگی نشد.»

«شما درباره فرزند خوانده‌اتان چه فکر می‌کنید؟»

«روزه؟... او...»

«فکر می‌کنم منظور تان اینست که او از راه راست منحرف شده!»

«ولی حاضرم سوگند بخورم که با این وجود پسر بدی نیست... تمام اینکارها تقصیر پدرش است... همانطور که زنم همیشه می‌گوید نباید این همه پول را یکدفعه دست این آدمهای جوان گذاشت... حرف زنم کاملاً صحیح است! و من هم با این حرف زنم موافقم که کوشه این کار را نه از روی مهر و نه به خاطر محبت به فرزندش می‌کرد، زیرا منظورش هیچکدام از اینها نبود... او اینکار را برای راحتی و جدانش می‌کرد...»

«و جدانش...»

خون به صورت مارتن دوید و به مراتب بیشتر از گذشته دست پاچه شد.

او با صدایی آهسته گفت. «او با ژولیت بسیار بد رفتار کرد، مگر نه؟» «ژولیت؟»

«همسرم... زن اولش... او در تمام این مدت برایش چه کرد؟ هیچ چیز! او بازنش مثل یک مستخدم رفتار می‌کرد... و با این وجود این او بود که در لحظات مشکل به کمکش می‌شناخت... و آنوقت آخر سر...»
 «او هیچ چیز به او نداد... کاملاً حقیقت دارد... ولی زنش مجدداً ازدواج کرده بود...»

صورت مارتن به رنگ خون درآمده بود. مگرها با حیرت واسترham به او می‌نگریست، زیرا دریافته بود که تحت هیچ شرایطی او مسئول مطرح کردن این تئوری غیرعادی نیست. او به سادگی آنچه را که از همسرش صدها بار شنیده بود، تکرار می‌کرد.

کوشه ثروتمند بود و زن فقیر!... و به این ترتیب...
 ناگهان عضو دون پایه اداری گوشهاش را تیز کرد.
 «شما چیزی نشنیدید؟»

ولحظه‌ای ساکت ماندند. صدای خفیفی از اتاق پهلوئی شنیده می‌شد.
 مارتن رفت تا در آن را باز نماید.

مادام مارتن داشت می‌پرسید. «داری به او چه می‌گوئی؟»
 «خوب... من...»

«کاراگاه است... مگر نه؟... او این وقت روز چه می‌خواهد؟...»
 مگرها نمی‌توانست او را بینند. صدا حالت کسی را داشت که جانی دراز کشیده و بالحنی حاکی از بیزاری حرف می‌زند. ولی حالت اطمینان به نفس همچنان در آن کلام مشهود بود.

«کاراگاه آمده تا حالت را بپرسد.»

«بگو که باید تو... یک دقیقه صبرکن. آن کرم مرطوب کن صورت و آن آئینه را بده. شانه ام را هم بده...»

«مثلاً اینکه دوباره می خواهی خودت را عصبانی کنی...»

«آئینه را درست نگهدار، نمی توانی!... خیر، این طور نه!... اصلاً و لش کن!... تو عرضه هیچکاری را نداری... آن لگن را ببر!... او، از دست شما مردها... و موقعی که یک زن در محل نباشد، آنجا درست مثل خوکدانی می شود... حالا بیاورش تو...»

اتفاق خواب هم مثل اتفاق نشیمن درهم و به هم ریخته بود. با مبلمانی ناهمگون و تعداد زیادی پرده های کهنه، روکش های قدیمی و کف پوش های رنگ و رو رفته. به محض آنکه مگره قدم به درگاه گذاشت سنگینی نگاه آرام و به طرزی غیرعادی خیره مادام مارتمن را بر خود احساس کرد.

زن گفت. «به اطراف توجه نکنید. همه چیز به طرز وحشتناکی به هم ریخته است. علت آن هم حمله دیشی من بود...»

ونگاه غمزده ای به رویه روی خود انداخت.

«ولی حالم دارد بهتر می شود... فردا بایستی برای شرکت در مراسم دفن کاملاً خوب شده باشم... مراسم فرداست، مگر نه؟...»

«مراسم فرد است. شما زیاد دچار این حملات می شوید؟...»

«موقعی که بچه بودم چند تائی داشتم... ولی خواهرم...»

«شما یک خواهر دارید؟...»

«دوتا داشتم... زیاد فکر تان را به کار نیاندازید... آن جواتر هم از این حملات داشت... او ازدواج کرد... شوهرش از آن آدمهای بد بود و یکبار از گرفتاریش در یکی از این حملات استفاده کرد و او را در دیوانه خانه بستری کرد... خواهرم یک هفته بعد مرد...»

مارتن التمس کنان گفت. «دوباره خودت را عصبانی نکن!» او نمی‌دانست به کدام طرف برود یا به چه چیزی نگاه کند.

مگرہ پرسید. «یعنی منظور تان اینست که خواهر تان دیوانه شده بود؟» و چهره زن دوباره سخت شد و صدایش لحن متنفرانه‌ای به خود گرفت.

«یعنی شوهرش می‌خواسته از شرش خلاص بشود!... کمتر از شش ماه بعد، آن مرد با زن دیگری ازدواج کرد... همه مردها مثل همدیگر هستند... آدم تا پای جان برایشان فداکاری می‌کند، تا جان دارد برایشان کار می‌کند...»

شوهرش آهی کشید. «خواهش می‌کنم!»

«منظور حرف‌هایم تو نیستی! هرچند تو هم بهتر از سایرین نیستی...» و مگرہ دفعتاً متوجه امواج نفرت در فضا شد، لحظه‌کوتاهی بود و به هیچ عنوان مشخص و معلوم نبود. و با وجود این مطمئن بود که اشتباه نکرده است.

وزن ادامه داد. «با این همه اگر من آنجا نبودم...» آیا در کلامش لحن تهدید آمیزی وجود نداشت؟ شوهرش داشت بی‌هدف به این سو و آن سو می‌چرخید. برای پنهان کردن آشتفتگی خیالش شروع به شمردن قطرات دارو کرد و آن را قطره قطره به داخل یک لیوان می‌ریخت.

«دکتر گفته...»

«برایم اهمیتی ندارد دکتر چه گفته!» «ولی تو بایست... بگیر!... آن را کم کم بنوش... بدمزه نیست...» زن به شوهرش نگریست، سپس به مگرہ و آخر سر شانه‌هایش را به علامت بی‌میلی بالا انداخت و دارویش را سرکشید.

زن بدینه پرسید.

«آیا واقعاً فقط به این دلیل به اینجا آمده‌اید که حال مرا بپرسید؟»

«من داشتم به آزمایشگاه می‌رفتم که سرایدار به من گفت...»

«تا به حال چیزی کشف کرده‌اید؟»

«هنوز نه...»

زن چشمانش را به نشانه دل آزردگی بست. مارتن به مگره که داشت برمی‌خاست نگاه کرد.

«خوب! امیدوارم که خیلی زود حالتان خوب شود... هرچند همین حالا هم حالتان خیلی بهتر شده...»

زن با او خداحافظی کرد. مگره مانع از آن شد که مارتن او را تا دم در مشایعت کند.

«لطفاً پیشش بمانید.»

موجود بیچاره! به نظر می‌آمد که از ماندن در خانه وحشت داشت. او دائمًا سعی می‌کرد خودش را به کاراگاه بچسباند، زیرا تا زمانی که شخص سومی آنجا بود، اوضاع چندان بد به نظر نمی‌آمد.

«خواهید دید که حالتش به زودی خوب خواهد شد...»

و همان موقعی که داشت از اتاق ناها رخوری عبور می‌کرد، صدای حرکت آهسته‌ای را در راه رو شنید. و درست در لحظه‌ای که ماتیله پیر داشت وارد اتاقش می‌شد چشمش به او خورد.

«صبح به خیر مادام...»

زن نگاه ترسیده‌ای به او انداخت و درحالی که دستگیره در را در دست داشت بر جایش ایستاد ولی جوابی نداد.

مگره صدایش را پائین آورد. حدس می‌زد مادام مارتن که توانائی لازم برای برخاستن از رختخواب را داشت، اکنون مشتاقانه مشغول استراق

سمع می باشد.

«همانطور که احتمالاً می دانید، من کاراگاه مسئول رسیدگی به پرونده...»

او قبلاً هم حدس زده بود که از این زن که چهره ای مات چون قرص کامل ماه داشت، هیچ چیز به درد بخوری به دست نخواهد آورد.
«چه می خواهید؟»

«هیچ، فقط می خواستم بیرسم آیا شما چیزی برای گفتن دارید... چند وقت است که در این خانه زندگی می کنید؟»

زن اجمالاً گفت. «چهل سال!»

«شما همه را می شناسید...»

«من با کسی حرف نمی زنم!»

«فکر کردم شاید احتمالاً ممکن است شما چیزی دیده یا شنیده باشید... یا اطلاع کوچک و مختصر که به قانون در یافتن مسیر صحیح کمک نماید...»

کسی درون اتاق داشت به این سو و آن سو حرکت می کرد. ولی پیزون لجو جانه دستگیره در را بسته نگه داشته بود.

«شما چیزی ندیدید؟...»

«شما بهتر است از صاحبخانه خواهش کنید به اینجا هم گاز بکشد...»
«گاز؟»

«بقیه قسمتهای خانه گاز دارند... ولی از آنجائی که او نمی تواند اجاره اتاق ما را بالا ببرد، به ما اجازه استفاده از گاز را نمی دهد... او می خواهد ما را بیرون بیاندازد!... او هر کاری می کند تا از شر ما خلاص بشود... ولی او قبل از ما از اینجا خواهد رفت و پایی پیش را او برخواهد داشت... شما می توانید این را از جانب من به او بگوئید...»

در به میزانی آنقدر ناچیز باز شد که غیرممکن به نظر می آمد که پیرزن چاقی مثل او بتواند از شکاف آن عبور نماید. سپس دویاره بسته شد و فقط صدای نفس های خفه ای از درون اتاق شنیده می شد.

«کارت ویزیت دارید؟»

مستخدم در آن کت راه راهش کارت ویزیت را که مگره به طرفش دراز کرد گرفت و داخل آپارتمان ناپدید شد. آپارتمان با استفاده از پنجره های فوق العاده دراز پنج متریش که اینک فقط در حدود میدان وژ و جزیره سن لوئی نمونه های آن را می شد دید، فوق العاده روشن به نظر می آمد.

اتاق ها فوق العاده وسیع بودند. در یک جانی یک جاروی برقی مشغول کار بود. پرستاری با روپوش بلند سفید و دستمال سرزیبائی به رنگ آبی، دائما از این اتاق به آن اتاق می رفت و نگاههایی حاکی از کنیجکاوی به این میهمان می انداشت.

صدائی از آن نزدیکی به گوش رسید.

«از کاراگاه خواهش کنید بفرمایند تو...»

میسیو سن مارک در اتاق مطالعه بود و رویدوشامبر به بر داشت. موهای نقره ایش با دقت به اطراف شانه شده بود. اول از همه او رفت و دری را بست که مگره در نگاهی گذرا تخت خوابی زیبا و قدیمی را در آن دید که سر و صورت بانوی جوانی بر متكای آن پیدا بود.

«لطفا بفرمایید بنشینید... لابد می خواهید با من دریاره آن ماجرا

ترسناک کوشید صحبت کنید؟...»

علیرغم سنش چهره اش حالتی از سلامت و نیرومندی داشت. و فضای آپارتمان حالتی شاد داشت. محلی که همه چیز در آن روشن و شادی برانگیز بود.

«این واقعه تأسف‌آور بیش از همه بخصوص مرا تحت تأثیر قرارداد و علت آن هم همزمانی آن با این واقعه پر از شادی...»
 «موضوع را شنیده‌ام...»

تابشی از غرور در چشمان سفیر سابق درخشیدن گرفت. او از اینکه در این سن صاحب فرزند شده است احساس غرور می‌کرد.

«از شما خواهش می‌کنم آهسته صحبت کنید. ترجیح می‌دهم این ماجرا به گوش مادام سن مارک نرسد... در موقعیت او ممکن است ایجاد خصه نماید... ولی در حقیقت شما چه سئوالی از من دارید؟ من این کوشش را به زحمت می‌شناختم... یکی دویار در حیاط چشمم به او خورده... او همچنین عضو یکی از کلوبهایی است که من گاهگاهی به آن سر می‌زنم، کلوب هاوسمان. ولی فکر نمی‌کنم او هم زیاد به آن سرمی‌زد... من فقط متوجه شدم که نامش در لیست اعضاء وجود دارد... گمان می‌کنم او بیشتر یک آدم معمولی بود، مگر نه؟...»

«خوب، اصالتاً که به طبقات پائین تعلق داشت... او برای دستیابی به موقعیتی که به دست آورده بود، تقلای زیادی کرده بود...»

«همسرم به من گفت که با بانوی جوانی از خانواده خیلی خوب ازدواج کرده بود. آن بانو هم مدرسه‌ای همسرم بوده... این خود یکی از دلایلی است که نبایستی ماجرا به گوشش برسد... خوب، پس شما می‌خواستید که...»

پنجره‌های بلند رو به سوی میدان ورژ داشت و با تابش دریای نور، غرق روشنانی بود. در میدان باغبان‌ها مشغول آب دادن به گلها و چمنها بودند. گاری‌هایی که توسط اسبهای بارکش کشیده می‌شدند در حرکت بودند.

«مقداری اطلاعات کوچک مختصر... می‌دانم که با توجه به دلشوره

طیبیعی تان در هنگام انتظار تولد نوزاد شما به دفعات در حیاط به اینسو و آن سو رفتید... شما با کسی هم برخورد کردید؟... شما کسی را ندیدید که به قسمت دفاتر در آن سوی انتهائی حیاط برود؟...»

مسیو سن مارک به فکر فرو رفت و در همان حال با یک چاقوی نامه بازکنی مشغول بازی بود.

«یک دقیقه صبر کنید... نه! چیزی به فکرم نمی‌رسد... بایستی اعتراف کنم که حواسم به چیزهای دیگری بود... سرایدار بهتر می‌تواند بگوید...»
«سرایدار هیچ چیز نمی‌داند...»

«منهم همینطور... خیر!... و شاید... ولی هیچ ارتباطی به موضوع ندارد...»

«بایشد، هرچه هست بگوئید.»

«در یک لحظه من صدایش از طرف سطلهای آشغال شنیدم... این صدا رشته افکارم را گسیخت... به آن سمت رفتم و زنی که در طبقه بالا زندگی می‌کند را دیدم...»
«مادام مارتن؟»

«گمان می‌کنم اسمش همین باشد... بایستی اعتراف کنم که من چندان با همسایگانم آشنا نیستم... او داشت داخل یکی از سطلهای حلیبی را زیر و رو می‌کرد... یادم هست که به من گفت. یک قاشق نقره‌ای اشتباهًا اینجا افتاده...» و من پرسیدم. «آن را پیدا کردید؟» و او تقریباً با سرعت گفت.
«بله، بله!»

مگره پرسید. «خوب، بعداً چه کرد؟»

«او شتابان به آپارتمان خودش برگشت. او زن ناآرامی است که دائمًا به این سو و آن سو در تکاپوست... این ماجرا از این نظر به یادم مانده که ما خودمان یک انگشتی گرانقیمت را به همان طریق گم کردیم و نکته

اینجاست که این شیئی بعداً توسط رفتگر که با چنگک خود آنجا را می‌کاوید پیدا شد و توسط سرایدار به ما برگردانده شد...»

«هیچ به خاطر تان می‌آید که این ماجرا در چه ساعتی اتفاق افتاد؟»

«مشکل است... یک دقیقه صبر کنید... احساس می‌کردم که تمایلی به غذا خوردن ندارم... ولی حدود ساعت هشت و نیم آبرت، مستخدم از من خواهش کرد که چیزی بخورم... و چون از نشستن پشت میز امتناع کردم در اتاق نشیمن برایم پاته قارچ آورد... در آن موقع ساعت قبل از...»

«قبل از هشت و نیم بود؟»

«بله... بهتر است همانطور که شما می‌گوئید بگوییم که حادثه به فاصله کمی بعد از هشت اتفاق افتاد... ولی گمان نمی‌کنم این ماجرا از هیچ نظر قابل توجه باشد. نظر شما در مورد این حادثه چیست؟... من به سهم خود از قبول این مسئله ابا دارم که آن‌طوری که شایعاتی در این زمینه بر سر زیان است، جنایت توسط یکی از ساکنین این خانه اتفاق افتاده... و به یاد داشته باشید که هر کسی می‌توانسته وارد حیاط بشود... راستش را بخواهید من قصد دارم از صاحبخانه خواهش کنم که مراقبت کند در اصلی خانه از هنگام غروب بسته شود...»

مگره برخاست

او گفت. «در مورد جنایت من هنوز عقیده مشخصی ندارم!»

سرایدار داشت نامه‌ها را به این طرف و آن طرف می‌برد و از آنجانی که در سرسراباز مانده بود، دفعتاً چشمش به مگره افتاد که با مسیو سن مارک خلوت کرده بود. آفرین بر مادام بورسیه دلسوز! او عمیقاً دلو اپس شده بود! در چشمانش دریائی از اضطراب موج می‌زد.

آیا مگره گستاخی را تا بدان حد رسانده بود که به سن مارک‌ها مظنون شده باشد؟ یا حتی مزاح‌هشان شده بود که از آنها سوالاتی بکند؟

«متشکرم مسیو... و از اینکه مزاحم او قاتان شدم، مرا بیخشید...»
 «سیگار؟»

رفتار مسیو سن مارک بسیار اشراف منشانه بود، که با میزان ناچیزی از مهربانی و خصوصیت همراه بود و او را بیشتر یک سیاستمدار نشان می‌داد تا یک دیپلمات.

«دیگر دارم از حضورتان مرخص می‌شوم!»

مستخدم در را پشت سرش بست. مگر به آهستگی از پلکان پائین آمد و خود را در قسمت پشتی حیاط یافت، که در آنجا مامور تحويل یکی از فروشگاههای بزرگ بیهوده دنبال سرایدار می‌گشت.
 در اتاقک سرایدار فقط یک سگ، یک گربه و دو بچه بودند که مشغول مالیدن نان و شیر به سر و روی خودشان بودند.

«مامانتان اینجاست؟»

«همین الان برمی‌گردد مسیو! نامه‌ها را برداشته و رفته بالا!»
 در آن گوشه حیاط، نزدیک اتاقک سرایدار که منظره چندان خوشایندی نداشت، چهار سطل بزرگ از آهن گالوانیزه وجود داشت که بعد از فرود آمدن شب، مستأجرین یکی یکی می‌آمدند و آشغالهای خود را درون آنها می‌ریختند.

هر روز صبح ساعت شش سرایدار در رو به خیابان را باز می‌کرد و رفتگر سطلها را به داخل کامیونش خالی می‌کرد.

شب‌ها این گوشه حیاط همیشه تاریک است. زیرا تنها چراغ روشن در حیاط در سمت دیگر و جلو پلکان است. مادام مارتن درست در همان لحظاتی که کوشه به قتل رسید، اینجا آمده بود که دنبال چه بگردد؟ آیا او هم مانند شوهرش، به سرشن زده بود که اینجا دنبال دستکش‌ها بگردد؟

مگره از تجدید خاطرات گذشته تکانی خورده، به خود غرشی کرد و گفت.

«خیر! مارتمن تا مدت‌ها بعد ظرف خاکرویه‌اشان را نیاورده بود.»
پس این‌ها چه معنی می‌داده؟ آن‌ها نمی‌توانسته‌اند به خاطر گم شدن یک قاشق این کار را کرده باشند! در طول روز با وجود خالی بودن ظرفهای آشغال مستاجرین اجازه نداشتند چیزی داخل ظرفهای آشغال بریزند!
پس آنها یکی پس از دیگری اینجا به دنبال چه آمده بودند؟
مادام مارتمن شخصاً آمده بود تا درون سلطه‌ای خاکرویه را بکاود.
و خود مارتمن هم دور و برآن پرسه زده و حتی کبریت هم روشن کرده بود!

صدائی از پشت سر مگره گفت. «بچه را دیدید؟»
این سرایدار بود و از کودک سن مارک‌ها با اشتیاقی بیشتر از مال خودش صحبت می‌کرد.

«امیدوارم چیزی به مادام نگفته باشید؟ به او چیزی نباید گفته شود...»
«می‌دانم، می‌دانم!»
«در مورد حلقه گل... مقصودم حلقه گل مستاجرین است... در فکرم که آن را بایستی به خانه کوشید ببرند و یا رسم است که آن را در مراسم تدفین فقط جلوی جسد بگذارند... کارگران هم خیلی لطف کردند... آنها بیش از سیصد فرانک پول جمع کردند...» و رویش را به یک نامه رسان کرد. «مال کیست؟»

«سن مارک!»
«پله‌های سمت راست. در رو به رو طبقه اول... لطفاً حواست باشد، آهسته در بزن!»
و دوباره رو به مگره کرد:

«اگر می‌دانستید چقدر گل برای آن‌ها می‌آورند! آن‌ها واقعاً نمی‌دانند آن‌ها را کجا بگذارند. آن‌ها مجبور شدند مقدار زیادی از گلها را به اتاق مستخدمشان بیرونند... تو نمی‌آئید؟... ژوژو ممکن است خواهرت را به حال خودش بگذاری؟...»

کاراگاه هنوز با نگاهی خیره به سلطه‌ای خاکرویه نگاه می‌کرد. مارتن در آنجا دنبال چه چیز لعنت شده‌ای می‌گشته؟
«آیا شما طبق دستور شهرداری سطل‌هایتان را صبح‌ها کنار پیاده رو می‌گذارید؟»

«خیر! از آنجائی که شوهر من درگذشت، من از عهده انجام این کار بر نمی‌آیم! البته می‌توانم برای انجام اینکار به کسی پول بدهم، زیرا این سلطه‌ای برای من خیلی سنگین است... رفتگران نسبت به من لطف دارند... من هم هرچند وقت یکبار جامی به آنها تعارف می‌کنم و آنها هم برای برداشتن سلطه‌ای به داخل حیاط می‌آیند...»

«پس زیاله گردها فرصت آن را ندارند که درون آن را بکاوند!»
«باورتان نمی‌شود! آن‌ها حتی به داخل حیاط هم می‌آیند... همیشه سه چهارتائی از آن‌ها هستند، که هیچوقت قال و مقالشان قطع نمی‌شود...»
«خیلی متشرکم.»

و مگر غرق در اندیشه بیرون رفت. او فراموش کرد و یا به خود این زحمت را نداد که از دفتر کار کوشید که صبح به نیت آن به اینجا آمده بود دیدن بکند.

موقعی که به «راسته زرگرها» رسید به او گفتند. «کسی می‌خواسته با شما حرف بزند. یک سرهنگ...»
ولی او همچنان خط فکری خودش را تعقیب می‌کرد. او در اتاق کاراگاهان را باز کرد و ندا در داد:

«لوکاس! ممکن است فوراً راه بیافتد... بایستی از تمام زیاله جمع کن هائی که حدوداً دور و بر میدان وژکار می‌کنند، سؤال بکنی... حتی اگر لازم شد بایست به سن دنیس، محلی که زیاله‌ها را می‌سوزانند بروی...»
«ولی...»

«بایستی بفهمیم آیا آنها پریروز متوجه چیزی غیرعادی در سطلهای زیاله شماره ۶۱ میدان وژ شده‌اند...»

او خودش را رها کرد تا در صندلیش فروبرود و ناگهان لغتی او را به خود آورد... سرهنگ...
کدام سرهنگ؟... او سرهنگی نمی‌شناخت...
هرچند، بله، می‌شناخت! یکی بود که در ارتباط با این پرونده بود!
عموی مادام کوشه! او چه می‌خواست؟

«الو... الیزه ۱۷-۶۲... کاراگاه مگره صحبت می‌کند، از اداره مرکزی پلیس... چه گفتید؟... کلتل دورمowa می‌خواهد با من حرف بزند؟... بله، صبر می‌کنم... الو! شما کلتل دورمowa هستید؟... چه؟... یک وصیت نامه؟... صدایتان را خوب نمی‌شنوم... خیر، خیر برعکس، کمی آرامتر صحبت کنید... نه، دهاتان را اینقدر نزدیک دهانی تلفن نیاورید... حالا بهتر شد... خوب پس؟... شما یک وصیت نامه غیرعادی پیدا کرده‌اید؟... حتی لاک و مهر هم نشده؟ خوب! تانیم ساعت دیگر آنجا خواهم بود... نخیر تاکسی نخواهم گرفت...»

و پیش را روشن کرد و صندلیش را به عقب داد و یک پایش را روی دیگری انداخت.

سه زن

«کلنل در اتاق آقای کوشہ منتظر شماست. اگر لطف کنید و دنبال من بیایید...»

اتاقی که جسد در آن بود، اکنون بسته بود. در اتاق بغلی که حتماً باقیستی متعلق به مادام کوشہ باشد، کسی به این طرف و آن طرف حرکت می‌کرد. مستخدمه دری را باز کرد و مگره سرهنگ را دید که پشت میزی ایستاده و دستافش را به نرمی روی میز گذاشته است. او چانه‌اش را رو به هوا گرفته و قیافه‌ای آنچنان آرام و پروقار به خود گرفته بود که انگار ژستی برای تهیه مجسمه از خود گرفته است.

«لطفاً بفرمایید بنشینید!»

مگره به هر حال در جائی نشست. او همچنان ایستاده باقی ماند و فقط دگمه‌های پالتوی سنگینش را باز کرد. کلاه لگنی اش را روی صندلی ٹوی گذاشت و پیش را روشن کرد.

او نگاه پراستیاقی به اطراف انداخت و پرسید. «این شما بودید که این وصیت نامه را پیدا کردید؟»

«من آن را دقیقاً همین امروز صبح پیدا کردم. برادرزاده‌ام هنوز درباره آن چیزی نمی‌داند. ماجرا آن چنان دور از عقل است...»

اتاق خنده داری بود، درست مثل خودکوش! تردیدی نبود که مبلمان عتیقه بود، درست مثل سایر اتاقها. چند تکه شیئی با ارزش هم وجود داشت. ولی در جوار آنها اشیائی وجود داشت که حکایت از سلیقه عامیانه صاحب آن می‌کرد.

در مقابل پنجره یک میز معمولی قرار داشت که به عنوان میز تحریر از آن استفاده می‌شد. روی آن سیگارهای ترکی قرار داشت، ولی همچنین ردیفی از پیهای چوب آلبالو بود که تقریباً بهانی برابر هیچ و پوچ داشت، اینها چیزهایی بودند که کوش هنگام تنها، خود را با آنها تسلی می‌داد.

لباس خوابی به رنگ قرمز لاکی چشمگیرترین چیزی بود که در آنجا یافت می‌شد! و سپس در پای تختخواب یک جفت دمپائی کهنه که تخت آن سائیده شده بود.

میز دارای یک کشو بود.

کلنل گفت. «متوجه خواهید شد که کشو حتی قفل نبوده، و گمان نمی‌کنم حتی کلیدی داشته باشد. امروز صبح برادرزاده‌ام مقداری پول لازم داشت تا به یک خرده فروش بدهد و من می‌خواستم به او کمک کنم تا از زحمت نوشتن یک چک خلاص شود. پس نگاهی به این اتاق انداختم. و این آن چیزی بود که پیدا کردم...»

یک پاکت با عنوان گراند هتل و کاغذی با ته رنگ آبی با همان عنوان. و سپس چند خطی که با دست خطی شتابزده انگار که سردستی نوشته شده باشد، مانند یک پیش نویس بی‌نظم و ترتیب.

این آخرین اقرارنامه و وصیت نامه من است...

و به دنبال آن این جملات غیرمنتظره آمده بود: از آنجائی که ممکن است تحقیق در مورد قانون ارث را فراموش نمایم. از وکیل استاد دامپیر تقاضا می نمایم پیگیری نماید که ثروت من به صورتی تا حد امکان دقیق به سه قسمت مساوی بین افراد زیر تقسیم شود:

همسرم ژرمن اهل دورموا

همسر سابقم، اینک مادام مارتون ساکن میدان وژ پلاک ۶۱

نین موانار ساکن هتل پیگال خیابان پیگال

«در این مورد چه فکر می کنید؟»

مگرہ سرحال بود. این وصیت نامه دارای تأثیری نهانی بود که کوشہ را پیش او به صورت موجودی با ارزش جلوه گر می ساخت.

کلتل ادامه داد. «البته این وصیت نامه مانع چیزی نخواهد شد. نکات متعددی وجود دارد که آن را بی اعتبار می سازد. به محض آنکه مراسم تدفین به پایان برسد، ما به آن اعتراض خواهیم کرد. ولی به هر حال فکر کردم این مسئله فوری و بالاهمیت است که موضوع را به شما بگویم، زیرا...»

مگرہ هنوز لبخند می زد. انگار مشغول گوش دادن به یک شوخی سرگرم کننده است. با آن کاغذ، سربرگ گراندهتل! مثل بسیاری از فروشنده‌گان که برای خود دفتری در مرکز شهر ندارند. کوشہ حتّماً تعدادی از قرار ملاقات‌های خود را در آن هتل برگزار می کرده. پس تردیدی نیست در مدتی که در هال و یا سالن مخصوص سیگار کشیدن منتظر کسی بوده یک ورق کاغذ نامه نویسی برداشته و این چند خط کچ و معوج را تقریر کرده است.

او حتی در پاکت را نبسته بود! او به سادگی آن را درون کشوی میزش

انداخته و کار صدور یک وصیت نامه رسمی را به وقت دیگری موكول کرده بود.

این ماجرا دو هفته قبل اتفاق افتاده بود.
کلتل داشت می گفت.

«شما از برخورد با این واقعیت تکان خواهید خورد که کوشید ذکر نام فرزندش را کلاً فراموش کرده بود! ذکر این موضوع خود به تنها کافی خواهد بود تا باعث بی اعتباری این وصیت نامه شود...»

«شما روزه را می شناسید؟»

«من بشناسم؟... خیر...»

و مگر همچنان به لبخند زدنش ادامه می داد.

«داشتم می گفتم که به این دلیل از شما خواهش کردم به اینجا بیانید زیرا...»

«شما نین موافی را می شناسید؟»

«احتیاجی به شناختن ندارم! نشانی اش در هتل پیگال برای من کافی است که آشکار کند... ولی چه داشتم می گفتم؟... او، بله! شما تاریخ این وصیت نامه را دیدید؟ کاملاً مربوط به روزهای اخیر است!... کوشید دو هفته بعد از نوشتن آن مرد... یعنی به قتل رسید!... حالا تصور کنید یکی از دو زنی که نامش اینجا آمده از محتویات وصیتنامه اطلاع داشته... من دلایل متعددی دارم که آنها از نظر مالی وضع خوبی ندارند...»

«چرا دو زن؟»

«منظورتان چیست؟»

«سه زن! در وصیتنامه از سه زن نام می برد! اگر اشکالی ندارد بگوییم سه زن کوشید!»

کلتل این طور نتیجه گیری کرد که حتماً مگره باستی با او سر شوخی

داشته باشد.

او گفت. «حرف من جدی است. فراموش نکنید که یک مرد مرده در این خانه وجود دارد! و این که تعدادی از مردم درگیر این ماجرا هستند!...» معلوم است! با اینهمه کاراگاه حس کرد که دلش می‌خواهد بزند زیر خنده، خودش هم نمی‌دانست چرا.

«خیلی ممنونم که این را به من یادآوری کردید!...» کلنل خیط شده بود. او نمی‌توانست درک کند چرا یک صاحب منصب با اهمیت همچون مگره می‌تواند همچه رفتاری داشته باشد.

«گمان می‌کنم که!...»

«خدا حافظ کلنل دورموا... لطفاً سلام مرا به مادام کوشه برسانید!...» بیرون و در خیابان او نتوانست از گفتن زیر لبی این کلمات خودداری کند. «کوشه ناکس و رذل!»

او با نهایت خونسردی و در عین حال جدی اسم سه زنش را در وصیت نامه آورده بود! او نام زن اولش، که اینک مادام مارتمن بود را هم آورده بود، همانی که با نگاهی خیره و توهین آمیز همچون سرزنشی زنده، دائمًا خودش را سرراحت قرار می‌داد. همچنین آن نین کوچک که دائمًا بیشترین سعی اش را در سرحال نگهداشتنش انجام می‌داد!

واز طرف دیگر او به کلی فراموش کرده بود که یک پسر هم دارد! برای مدتی نسبتاً طولانی مگره در این فکر بود که خبر را اول به کی برساند. به مادام مارتمن که از فکر چنین ثروتی احتمالاً از رختخوابش به بیرون می‌جست؟ و یا نین؟...

«البته، آن‌ها که هنوز مبلغ نقدی این ثروت را به دست نیاورده‌اند!...» ماجرا ممکن بود مدت‌های طولانی به طول بکشد. حتی ممکن بود به طرح دعوا در دادگاه بکشد، ولی در هر صورت مادام مارتمن ممکن نبود به

این سادگی‌ها از ماجرا دست بکشد! با این وجود کلتل رفتار بسیار متشخصانه‌ای در پیش گرفت! او می‌توانست بدون آنکه کسی از ماجرا مطلع شود، این وصیت نامه را سوزانده باشد.

مگره با چابکی به نزدیکی‌های میدان قدم گذاشت. درخشش رنگ پریده خورشید فضارا گرم می‌کرد، شادی در همه جا قابل لمس بود.

«آن کلتل رذل!»

او بدون آنکه به دفتر هتل پیگال مراجعه کند، یکسره سوار آسانسور شد و دقایقی بعد در خانه نین را کویید. از درون صدای حرکت پا آمد. در فقط به آن مقدار باز شد که دستی بتواند بیرون بیاید. و این دست همچنان در فضارو به جلو دراز ماند.

یک دست زنانه که به خاطر کهولت پرچین و چروک بود. چون مگره حرکت دیگری نکرد آن دست با بی‌حوصلگی تکان‌هائی خورد. و چهره یک پرزن انگلیسی ظاهر شد و یک سخترانی دراز و نامفهوم به جریان افتاد.

مگره دستکم این حدس را زد که زن انگلیسی منتظر نامه‌هایش بوده و این حالت را به خاطر آن گرفته است. نتیجه بدیهی ماجرا این بود که نین دیگر در این اتاق نیست و احتمالاً هتل را ترک کرده است.

مگره این طور نتیجه گیری کرد. «لابد قدرت پرداخت کرایه را نداشته!» و لحظاتی را به تردید کنار در پهلوئی ایستاد. یک مستخدم مرد که توجهش به او جلب شد، جلو آمد و با سوه ظن پرسید.

«چه می‌خواهید؟»

«مسیو کوشه...»

«جواب نمی‌دهد؟»

«هنوز در نزد هام.»

و یکبار دیگر لبخندی زد. او آنروز خیلی سرحال بود. آنروز صبح دفعتاً این احساس به او دست داده بود که در انجام یک شوخی مشارکت دارد! زندگی تماماً یک شوخی بود! مرگ کوشش یک شوخی بود! و از آن بالاتر آن وصیت نامه‌ای که نوشته بود!

«... بفرمائید تو!»

قفل در چرخید. اولین کاری که مگره کرد این بود که پرده‌ها را عقب زد و پنجره‌ها را کمی باز کرد.
سلین هنوز از خواب بر نخاسته بود. روزه داشت چشمانش را می‌مالید و خمیازه می‌کشید.

«او، شما هستید...»

اتاق وضع بهتری پیدا کرده بود. آنجا دیگر بوی اتر نمی‌داد. لباسها به صورت توده‌ای انبوه روی زمین کپه شده بود.

«... میل دارید؟»

روزه روی تختخوابش نشست. لیوان آب را از روی میز کنار تختخواب برداشت و با یک جرعه سرکشید.

مگره اظهار کرد. «آنها وصیت نامه را پیدا کردند.» و روانداز را به روی رانهای سلین که به خاطر غلتیدن پس رفته بود، دوباره کشید.

«خوب، که چه؟»

روزه از خود هیچ هیجانی نشان نمی‌داد، فقط به زحمت رگه‌های ناچیزی از کنچکاوی.

«خوب، این وصیت نامه از نوع خنده داری است! تردیدی نیست که این وصیت نامه جار و جنجال زیادی به پا خواهد کرد و پول زیادی به دامان وکلای دعاوی خواهد ریخت. درست فکرش را بکن، پدرت تمام

ثروتش را به سه همسرش واگذار کرده است!»
مرد جوان کوششی کرد تا از موضوع سر دریاورد.

«سه همسرش؟»

«بله! همسر فعلی قانونی اش. و بعد مادر خودت! و سرانجام دوست دخترش نین، که تا همین دیروز دیوار به دیوارت زندگی می‌کرد! او از وکیلش درخواست کرده که دقت نماید هر سه، سهم مساوی دریافت دارند...»

روزه بیحرکت بود. به نظر می‌آمد که دارد فکر می‌کند. ولی نه درباره چیزی که شخصاً به خودش مربوط بود. سرانجام بالحنی که غمزدگی بر کلماتش سایه انداخته بود گفت. «این کشنده است!»
«این همان چیزی است که من به کلنل گفتم.»

«کدام کلنل؟»

«عموی مادام کوشنه... او به عنوان مرد بزرگ خانواده از جانب او عمل می‌کند.»

«حتمای برای خود شیرینی این کار را می‌کند!»

«در این مورد حق با ترست!»

مرد جوان پاهایش را از تختخواب بیرون آورد و یک شلوار را که به پشت یک صندلی آویزان بود برداشت.

«از شنیدن این خبر آشفته به نظر نمی‌آمی؟»

«اوه، تا جائی که به من مربوط می‌شود...»

او داشت دگمه‌های شلوارش را می‌بست. سپس به دنبال یک شانه گشست و رفت تا پنجره را برای جلوگیری از ورود سرما بیندد.

«به پول احتیاجی نداری؟»

رفتار مگره دفعتاً حالتی جدی به خود گرفت و نگاه خیره‌اش اکنون

پربار و پُرسنده بود.

«نمی‌دانم!»

«نمی‌دانی که به پول احتیاج داری یا نه؟»

روزه نگاه خیره‌اش را که در حالت آرامش، بیمارگونه می‌نمود، ثابت به کاراگاه دوخت.

«هیچ اهمیتی نمی‌دهم!»

«مطمئناً درآمد چندان زیادی نداری!»

«من هیچ درآمدی ندارم.»

او دهان درهای کرد و با نگاهی افسرده خودش را در آئینه نگاه کرد. مگره متوجه شد که سلین بیدار شده است. او در جای خود نمی‌لولید. او بایستی قسمتی از مکالمات را شنیده باشد، زیرا با حیرت و کنجدکاوی به این دو مرد خیره شده بود.

«هیچ پول پس‌انداز داری؟»

روزه دیگر کم کم داشت از این صحبتها حوصله‌اش سر می‌رفت. او دنبال کیفیت گشت و یک کیف بغلی نازک که اول نامش به روی آن حک شده بود را بیرون کشید و به طرف مگره پرت کرد.

«بگردش!»

دویست فرانک اسکناس، مقداری پول خرد، گواهی نامه رانندگی و یک قبض کهنه تحویل لباس به رختکنی.

«اگر از وصیت نامه کنار گذاشته شوی، چکار خواهی کرد؟»

«من چیزی از این وصیت نامه نمی‌خواهم!»

«تو علیه این وصیت نامه اقامه دعوا نمی‌کنی؟»

«نه!»

کلمات طنین عجیبی داشت. مگره که به فرش خیره شده بود سرش را

بالا آورد.

«آن سیصد و شصت هزار فرانک برایت کافیست؟»
دفعتاً ظاهر مرد جوان تغییر کرد. او چند گام به طرف کارگاه برداشت.
و در فاصله‌ای کمتر از نیم گام از او توقف کرد. به‌طوری که شانه‌هایشان با
هم تماس پیدا کرد. و درحالی که مشت‌هایش را گره کرده بود، من و من
کنان گفت.

«یکبار دیگر تکرارش کن!»
در این موقعیت چیزی از رفتار گردن کلفت‌های خیابانی در رفتارش
وجود داشت، انگار که در یک کافه دعوا شده است.
«ازت سوال کردم آیا آن سیصد و شصت هزار فرانک کوشه پیش
توست...»

مگره آنقدر وقت پیدا کرد که بازوی مرد جوان را که در هوا چرخی
زده بود بگیرد. در غیر اینصورت ممکن بود وحشیانه ترین سیلی تمام
عمرش را بخورد!
«آرام بگیر!»

روزه در حقیقت آرام بود! او تقلائی نمی‌کرد، نگاهش خیره و رنگش
پریده بود. او منتظر بود که کارگاه رهایش کند.
آیا قصد داشت دوباره ضربه‌ای بزنند؟ و سلین علیرغم برنه بودنش از
رختخواب بیرون پریده بود. او کاملاً خودش را آماده کرده بود که در را باز
کند و برای کمک طلبیدن فریاد بزنند.

ماجرا به آرامی پایان پذیرفت. مگره فقط برای لحظاتی مج مرد جوان
را گرفت و موقعی که مرد جوان را به حال خود رها کرد، دیگر جنب و
جوشی نداشت. سکوتی طولانی برقرار شد. این طور به نظر می‌آمد که
هر یک از دو مرد در شکستن آن تردید دارد. درست مثل این که در یک

دعوا هیچ یک از مردان مایل به زدن ضربه اول نیست.
در پایان این روزه بود که به حرف آمد.

«تو داری بزرگترین اشتباه زندگیت را می‌کنی.»
و یک لباس خانه بنفسخ را از روی زمین برداشت و به طرف هم
صحبتش پرت کرد.

«اممکن است به من بگوئی بعد از آنکه آن دویست فرانک را خرج
کردی، چکار می‌خواهی بکنی؟»
«تا به حال چه کرده‌ام؟»

«الان موضوع کمی متفاوت است. پدرت مرده و تو دیگر نمی‌توانی
تلکه‌اش کنی...»

روزه طوری شانه‌هایش را بالا انداخت که انگار مگره چیزی درباره
این موضوعات نمی‌داند.

چیزی در فضا موج می‌زد که مانع می‌شد کسی حرف دیگری بزند.
فاجعه‌ای در کار نبود. چیزی متفاوت، چیزی اندوه‌آور! شاید به خاطر این
دولگرد بود که به هم احساس عاشقانه نداشتند؟ شاید به خاطر آن کیف
پول که دویست فرانک در آن بود؟

و شاید به خاطر حضور آن زن مضطرب بود که لحظاتی قبل شنیده بود
که فردا روزی متفاوت از دیروز و روز قبل خواهد بود و این که او مجبور
خواهد شد به دنبال دوست دیگری بگردد.

نه، هیچکدام اینها نبود! این روزه بود که ترس وجودش را فراگرفته
بود! آخر رفتارش دیگر ارتباطی به گذشته نداشت. و متضاد آن چیزی بود
که مگره از شخصیت قبلی اش می‌دانست.

آن حالت آرامش... که به هیچ عنوان هم ژست و قیافه نبودا... او واقعاً
آرام بود، آرام مثل کسی که...

کاراگاه دفتاً گفت. «اسلحة‌ات را بده به من!»

مرد جوان اسلحه را از جیب شلوارش بیرون آورد و بالبخت کمرنگی آن را به طرف کاراگاه دراز کرد.

«به من قول دادی که...»

او جمله‌اش را تمام نکرد زیرا زن را دید که از وحشت نزدیک به جیغ کشیدن است. موضوع برای زن قابل درک نبود. ولی احساس می‌کرد چیز وحشتناکی در شرف وقوع است.

حالتی از طعنه در چشمان روزه وجود داشت.

مگره عملاً پا به فرار گذاشت. او چیز دیگری برای گفتن به عقلش نرسید و هیچ قیافه‌ای نیز نگرفت، بلکه فقط با یک حرکت عقب نشینی کرد. هنگامی که خارج شد در رابه هم کوفت و زیر لب خدارا شکر کرد. در خیابان او دیگر شوخ طبعی خود را از دست داده بود. نمایش زندگی به صورت یک شوخي برايش دیگر پایان یافته بود. او سرشن را بالا کرد تا پنجه‌هه اتاق آن زوج را ببیند. ولی بسته بود و هیچ چیز دیدنی به چشم نمی‌خورد.

او احساس نا آرامی می‌کرد، درست مثل کسی که دفتاً از درک مسائل و امانده باشد.

یک یا دو بار حالتی در چشمان روزه موج زد... او توانانی توضیحش را نداشت... ولی این از آن نگاههای نبود که انتظار دیدنش را داشت. این نگاهی بود که با بقیه اجزاء صورت روزه نمی‌خواند.

او از راه رفته بازگشت، زیرا فراموش کرده بود آدرس جدید نین را پرسد.

مستخدم گفت. «نمی‌دانم. او کرایه اتاقش را پرداخت و چمدانش را برداشت و رفت! حتماً به تاکسی احتیاجی نداشته... چونکه بایستی به

هتلی ارزاتر در همین همسایگی‌ها رفته باشد.»
 «اینجا را نگاه کن... اگر اتفاقی در محل کارتان افتاد... بله... اتفاقی غیرمنتظره... مایلم با خود من در اداره مرکزی پلیس تماس بگیری... کاراگاه مگره...»

او از دست خودش به خاطر انجام اینکار رنجیده خاطر بود. مگر چه اتفاقی ممکن بود بیافتد؟ با این وجود دائمًا فکرش به آن دوست فرانک موجود در کیف و آن نگاه ترسیده سلین معطوف می‌گردید.

یکربع بعد از در مخصوص هنرپیشه‌ها وارد مولن بلو گردید. محل تاریک و خلوت بود و لبه صندلی‌ها از فلزی سبز و درخشان پوشیده شده بود.

بر روی صحنه شش زن که علیرغم کت‌هایشان از سرما می‌لرزیدند، همان استپ‌های ساده را بارها و بارها تمرین می‌کردند و در همان حال مرد کوتاه و خپله‌ای با صدایی خشن و لحنی یکنواخت برای خودش فریاد می‌زد.

«یک!... دوا!... ترالالا... نه، نه! ترالالا... سه! سه، محض رضای خدا!»
 نین دومین زن از این گروه بود. او مگره را که به ستونی تکیه داده بود، به جا آورد. آن مرد هم او را دیده بود، ولی اهمیتی نداد.
 «یک!... دوا!... ترالالا...»

این ماجرا یک ریعنی ادامه پیدا کرد. هوا از بیرون سردتر بود و پاهای مگره داشت یخ می‌زد. سرانجام مرد چاق و خپله دستی به ابروانش کشید و به عنوان خداحافظی فریادکنان فحشی تشار گروه هنری اش کرد.
 او به سمت مگره فریاد کشید. «با من کار داشتید؟»

«نه!... می‌خواستم...»
 نین با دلشوره به طرفش آمد و در این فکر بود که آیا برای دست دادن

دستش را به طرف مگره دراز کند.

«چند خبر مهم دارم که می خواستم به تو بگویم...»

«اینجا نه... ما اجازه نداریم میهمانانمان را به تئاتر بیاوریم... به غیر از شب، زیرا در آن صورت حالت مشتری را دارند...»

پس آنها رفته و در کافه کوچکی در آن نزدیکی نشستند.

«وصیت نامه کوشیده بوده... او تمام ثروتش را برای سه زنش باقی گذاشته...»

زن با حیرت به او می نگریست و هیچ شکی نداشت که او حقیقت را می گوید.

«ازن شماره یک، همسر اولش، هر چند دوباره ازدواج کرده... سپس همسر دومش... و بالآخره تو...»

زن نگاه خیره اش را در ابتدا به فراخی گشوده شد، به مگره دوخت و سرانجام از اشک مرطوب گردید.

و بالآخره صورتش را بین دستانش پنهان کرد و گریست.

مراقبت از بیمار

«او ناراحتی قلبی داشت. خودش هم این را می‌دانست.»

نین از مشروب یاقوتی رنگش جرעה‌ای سرکشید.

«به همین دلیل مواظب خودش بود. او می‌گفت که به اندازه کافی کار کرده و اکنون وقت آن است که از زندگی لذت ببرد...»

«او هرچند وقت یکبار درباره مرگ صحبت می‌کرد؟»

«اغلب!... ولی نه درباره آن نوع مرگ!... او به فکر ناراحتی قلبی اش بود...»

آن‌ها در یکی از بارهای بودند که بیشتر در اشغال مشتریان ثابتی بود. متصدی، زیر چشمی مگره را که به عنوان یک عیاش شهری برآورد کرده بود، می‌پائید. پشت پیشخوان آنها درباره نتایج مسابقات اسب دوانی بعد از ظهر مجادله می‌کردند.

«او افسرده بود؟»

«توضیحش مشکل است! زیرا او از دسته آدمهای معمولی نبود. به عنوان مثال ما مشغول تماشای یک برنامه تئاتری بودیم و یا چیزی شبیه به

آن. و او مشغول خوشگذرانی بود.» دفعتاً بدون هیچ دلیل بخصوصی آه بلندی می‌کشید و می‌گفت. «زندگی کثافت باری است، درسته نینی؟» «او به پرسش علاقه داشت؟»

«نه...»

«در باره‌اش حرف می‌زد؟»
«بسیار به زحمت! فقط هر بار که برای تلکه کردن به سراغش آمده بود.»

«آن وقت از او چه می‌گفت؟»
«آهی می‌کشید و می‌گفت، چه احمق بی چاره‌ای است!...»
مگرہ قبل‌آبه چیزی پی برده بود، به دلیلی یا هر چیز دیگری. کوشش به میزانی اندک شیفته پرسش بود. حتی به نظر می‌آمد که گاهی موضع دلش هوای او را می‌کرد. علاقه‌اش به او بدان حد بود که هیچگاه سعی نکرد سرزنشش کند. او هرگز از پرسش اتفاق نمی‌کرد. فقط برای خلاص شدن از شرش و یا من باب دلسوزی به او پول می‌داد.

«مستخدم! چقدر بدهکارم؟»

«چهل فرانک و شصت.»
نین هم با او بیرون آمد و آن‌ها برای لحظاتی در پیاده روی خیابان فوتن معطل کردند.

«حالا کجا زندگی می‌کنی؟»
«در خیابان لوپیک. اولین هتل در سمت چپ. هنوز اسمش را ندیده‌ام. نسبتاً تمیز است...»

«موقعی که پولدار شوی خواهی توانست...»
زن لبخند اشگ آلودی به او زد.
«می‌دانی که من هرگز پولدار نخواهم شد. من از آنجور آدمها

نیست...»

نکته عجیب در این بود که مگر هم همین احساس را داشت! نین از آن تیپ آدمهای نبود که هیچگاه پولدار بشود! دلیلش را هم نمی‌دانست.

«تا میدان پیگال با تو خواهم آمد. در آنجا سوارا تو بوس می‌شوم.»

آنها به آهستگی کنار هم گام بر می‌داشتند. مرد سنگین وزن و قوی هیکل بود و زن در کنار این مصاحب تنومندش چیزی شکستنی به نظر می‌آمد.

«اگر می‌دانی خودم را در تنهایی چقدر از دست رفته احساس می‌کنم! خوش بختانه تثاتر هست و این تمرین روزی دویار، تا برنامه آماده نمایش شود...»

زن مجبور بود در مقابل هر قدم مگر دو قدم بردارد و به این ترتیب دائمًا در حال دویدن بود. در تقاطع خیابان پیگال زن دفعتاً ایستاد. در همان حال مگر اخمش کرد و زیر لب گفت.

«احمق!»

با این وجود آنها نمی‌توانستند بینند چه اتفاقی افتاده. در مقابل هتل پیگال حدود چهل نفر از دحام کرده بودند. در جلوی در ورودی یک پلیس داشت سعی می‌کرد تا مردم را دور کند.

همه‌اش همین بود! ولی فضا آکنده از همان چیز بخصوص بود، آن سکوتی که فقط زمانی بر خیابان حکم‌فرمایی شود که واقعه فاجعه آمیزی اتفاق افتاده باشد.

نین پته کنان پرسید. «چه اتفاقی افتاده؟ در هتل...»

«چیزی نیست! تو برو خانه‌ات...»

«آخر... اگر...»

مرد به تن دستور داد. «برو خانه‌ات»

وزن هراسان اطاعت کرد و در همان حال کاراگاه به زور راه خود را از میان جمعیت باز کرد. او همچون میله دژکوب مردم را به کناری می‌زد. زنها به او ناسزا گفتند. مرد پلیس او را به جا آورد و او را به داخل سرسرای هتل برد.

کاراگاه کلاتری محل قبلاً آنجا بود و با باربر مشغول صحبت بود که باریر سر بالا کرد و با دیدن مگره فریاد زد.

«خودش است!... شناختمش!...»

دو مرد پلیس دست دادند. صدای هق و ناله و حرفهای زیر لبی از اتفاقی که درش به سالن باز می‌شد، به گوش می‌رسید.

مگره پرسید. «چگونه این کار را کرد؟»

«زنی که با او زندگی می‌کند می‌گوید که او در نهایت آرامش در کنار پنجره نشسته بود. زن داشت لباسش را می‌پوشید، مرد هم او را نگاه می‌کرد و حرف می‌زد. مرد دفعتاً از سوت زدن دست برداشت تا به زن بگوید که رانهای قشنگی دارد ولی ساقهایش زیادی نازک هستند... سپس دوباره شروع به سوت زدن کرد... زن دفعتاً احساس دردآوری از رنج تنهایی کرد... او دیگر آنجا نبود!... او نمی‌توانست از طریق در بیرون رفته باشد...»

«صحيح! موقعی که به پاده رو افتاد به کسی هم آسیب رساند؟»

«هیچکس! و بیدرنگ کشته شد! ستون فقراتش از وسط شکسته است...»

پلیس اعلام کرد. «آمدند!»

و کاراگاه کلاتری محل به مگره توضیح داد. «آمبولانس آمده!... کاری نمی‌شد کرد... آیا از بستگانش کسی را می‌شناسید که به او اطلاع داده شود؟... موقعی که از پله‌ها بالا می‌آمدید، باریر داشت به من می‌گفت که

این مرد جوان امروز صبح میهمانی داشته... یک مرد قد بلند و قوی هیکل... او تازه داشت هیکل مرد را برای ما شرح می‌داد که شما را دید... و گفت خودش است!... در اینصورت آیا لازم است که من گزارشی تهیه کنم و یا شما مسئولیت پی‌گیری همه چیز را به عهده می‌گیرید؟»

«گزارشت را تهیه کن!»

«خوب در باره خانواده‌اش چه؟»

«من پی این کار را می‌گیرم.»

او با فشاری در اتاق نشیمن را باز کرد و هیکلی را دید که کف زمین دراز شده و تماماً زیر پوششی که از یکی از تخت خوابها برداشته شده، کفن پوش شده بود.

سلین درون یکی از صندلیها فرو رفته و اکنون داشت با شیون بلندی گریه می‌کرد. در همان حال زن تنومندی که همسر مالک یا مدیر هتل بود، داشت به اصرار او را دلداری می‌داد.

«مسئله این طور نیست که او خودش را به خاطر تو کشته باشد، درست است؟... تو نمی‌توانستی جلویش را بگیری... تو هیچگاه چیزی را از او دریغ نمی‌کردی...»

مگره روپوش جسد را پس نزد. و حتی خودش را به سلین نشان نداد. دقایقی بعد جسد به داخل آمبولانس حمل شد، که بلا فاصله به اداره پزشک قانونی منتقل گردید.

بعداً، کم کم ازدحام میدان پیگال از بین رفت. کنچکاوانی که بعداً رسیدند حتی نمی‌دانستند ماجرا عبارتست از یک آتش سوزی، خودکشی و یا دستگیری یک جیب‌بر.

«مرد داشت سوت می‌کشید... دفعتاً زن دیگر صدایش را نشنید...»

مگره به آهستگی، بسیار به آهستگی از پله‌های ساختمان میدان وژ

بالا رفت. هرچه به طبقه دوم نزدیکتر می‌شد، افسرده خاطرتر می‌شد.
در خانه ماتیلده پیر نیمه باز بود. شکی نبود که پیرزن پشت آن ایستاده
و مراقب اطراف است. ولی مگره شانه‌ای بالا انداخت و رسماً که در
مقابل در خانه مارتنه قرار داشت را کشید.

پیش در دهانش بود، برای لحظه‌ای به فکرش رسید آن را در جیش
بگذارد، ولی یکبار دیگر به علامت بسی اهمیتی موضوع، شانه‌ای بالا
انداخت.

صدای به خوردن بتری‌ها به گوش رسید. سپس زمزمه‌هایی درهم و
برهم. صدای دو مرد شنیده شد که به در نزدیکتر می‌شدند و سرانجام در
باز شد.

«بسیار خوب دکتر... بله دکتر... متشکرم دکتر...»
مارتن با قیافه‌ای درهم شکسته، که هنوز فرصت مرتب کردن ظاهرش
را پیدا نکرده بود با همان ظاهر ژولیده صبحگاهی رو در روی مگره قرار
گرفت.

«شما هستید؟»

دکتر به راهش به طرف پلکان ادامه داد. درحالی که مسیر مارتنه که نگاه
سریع خشم آلوده‌ای به اتاق خواب انداخت، کاراگاه را به داخل خانه
راهنمانی کرد.

«حالش بدتر است؟»

«نمی‌دانیم... دکتر مایل نیست شخصاً حرفی به زبان بیاورد... او امشب
دوباره برمی‌گردد...»

او نسخه‌ای را از روی رادیو برداشت و با بیحواسی به آن خیره شد.

«من حتی کسی را ندارم که به داروخانه بفرستم!»

«چه اتفاقی افتاده؟»

«درست مثل دیشب، متنه بدت... او شروع به لرزیدن کرد و زیر لب کلمات نامفهومی زمزمه می‌کرد... من به دنبال دکتر فرستادم و او می‌گوید که تب بسیار بالائی دارد...»

«دلت می‌خواهد تا خودت به داروخانه می‌روی من اینجا بمانم؟» مسیو مارتون می‌خواست این پیشنهاد را رد کند، ولی سرانجام وداد او پالتویش را پوشید و باز است و حرکت بیرون رفت، حرکاتی خلواره و دلسوزی آور داشت، لحظاتی بعد دوباره برگشت، زیرا یادش رفته بود پول با خودش بردارد.

مگره انگیزه پنهانی برای ماندن در آن آپارتمان را نداشت. او توجه به خصوصی به هیچ چیزی نشان نمی‌داد، او حتی یک کشور را هم باز نکرد و یا حتی نگاهی به انبوه نامه‌هایی که روی میز بود نیانداخت. او صدای تنفس نامنظم زن بیمار را می‌شنید که هرچند وقت یکبار آه عمیقی می‌کشید و کلمات درهم و برهمی از دهان بیرون می‌داد. موقعی که مسیو مارتون بازگشت مگره را در همان محلی یافت که قبلاً ایستاده بود.

«هر چه راکه لازم داشتید، تهیه کردید؟»
«بله... وحشتناک است! من هنوز به اداره‌ام اطلاع نداده‌ام!...»
مگره به او کمک کرد تا یخ را خرد کند و آن را درون کیسه قرمز رنگی بریزد.

«شما دیروز صبح هیچ میهمانی نداشتید، درست است؟»
«هیچکس...»

«هیچ نامه‌ای هم دریافت نکردید؟»
«هیچ... به غیر از تعدادی اطلاعیه...»
پیشانی مادام مارتون غرق در عرق، و موهای خاکستریش به شقیقه اش

چسیلده بود. لبها یش بیرنگ بودند. ولی چشمانش به حالتی باور نکردنی و تعجب آور زنده می نمودند.

آیا او مگره را که کیسه آب یخ را روی پیشانیش نگه داشته بود،
تشخیص داده بود؟

کسی نمی دانست. زن کمی آرامتر به نظر می آمد. او با کیسه آب یخ
قرمز رنگ روی پیشانیش دراز کشیده و به سقف خیره شده بود.
مگره مسیو مارتمن را به داخل اتاق ناهار خوری کشید.

«من چند تکه خبر برای شما دارم.»

مارتن با لرزشی حاکی از دلشوره گفت. «اوه؟»

«وصیت نامه کوشه پیدا شده. او یک سوم ثروتش را به همسر شما
بخشیده.»

«چه؟»

مارتن از شنیدن این خبر هم دست پاچه و هم متحیر شده و کترل
برخودش را از دست داده بود.

«یعنی می خواهید بگوئید او برای ما...؟»

«یک سوم از ثروتش را! گمان نمی کنم آن را به راحتی به دست بیاورید.
همسر دومش تصمیم به اعتراض قانونی دارد... چون که او فقط یک سوم
خودش را دریافت می کند... یک سوم دیگر به کس دیگری می رسد،
آخرین معشوقه کوشه، دختری به اسم نین...»

چرا مارتمن اینقدر پریشان خاطر بود؟ حتی بدتر از پریشان خاطر!
وحشت زده! به نظر می آمد که از شنیدن این خبر فلنج شده است. او به
کف زمین خیره شده و توانائی تسلط بر خود را نداشت.

«خبر دیگر خبر خوشی نیست... مربوط به فرزند خوانده اتان
است...»

«روزه؟»

«او امروز با پرت کردن خودش از پنجره اتاقش در خیابان پیگال خودش را کشت.»

او دید که هیکل کوچک مارتمن دفعتاً سیخ شد و با نگاه شرربار و خشم آلودی به او خیره شد و فریاد زد.

«از چه حرف می‌زنی؟... می‌خواهی مرا دیوانه کنی، مگر نه؟...»
اعتراف کن که تمام این‌ها کلکی است که مرا وادار به حرف زدن بکنی!...
«اینقدر بلند حرف نزن!... همسرت...»

«اهمیتی نمی‌دهم... تو داری دروغ می‌گوئی!... این ممکن نیست...»
او دیگر مارتمن قبلی نبود. او دفعتاً تمام حجب و حیای خود را از دست داده بود. تمام آن اصالتی که آنقدر به آن می‌نازد.

دیدن آن چهره مسخ شده، آن لب‌های لرزان و دستهای که لرزش کنان در هوا به اطراف حرکت می‌کرد، تعجب آور بود.

مگره با اصرار گفت. «سوگند می‌خورم که از هر دو خبر اطلاع دقیق دارم...»

«آخر چرا او بایست همچه کاری کرده باشد؟... به شما بگویم همین خبر کافی است تا مرا دیوانه سازد!... تازه این خبر در کنار سایر اتفاقاتی است که برای من افتاده!... همسرم دارد دیوانه می‌شود!... خودتان که می‌بینیدش! اگر ماجرا به همین ترتیب ادامه یابد من هم دیوانه خواهم شد!...»

چشمانش همچون تب زده‌ها بیقرار بود. او بطور کلی تسلط نفس را از دست داده بود.

«پسر همسرم خودش را از پنجره به بیرون پرتاگ کرده!... و آن وصیت نامه...»

تمام اجزاء چهره اش در هم منقبض شده بود که دفعتاً بغضش ترکید و گریه‌ای همراه با سوگ، حرکات مسخره و وحشت زدگی از خود نشان داد.
«لطفاً سعی کن آرام بگیری!»

«تمام زندگیم... سی و دو سال... هر روزش... سر ساعت ۷... حتی یکبار مستوجب یک توبیخ نبودم... و تمام آن‌ها فقط به خاطر...»
«خواهش می‌کنم... یادتان باشد که همسرتان می‌تواند حرفهای شما را بشنود و این که او بسیار بیمار است...»

«خوب، من چه؟... فکر می‌کنید که من مریض نیستم؟... فکر می‌کنید که من می‌توانم با این وضعیت باز هم به زندگی ادامه دهم؟...»
او به زحمت قیافه گریانی داشت و به همین دلیل اشگ‌ها به او قیافه رقت انگیزی می‌داد.

«اینکه تقصیر شما نبود، درست است؟... او فقط فرزند خوانده شما بود... در این ماجرا شما مسئول نیستید...»
مارتن نگاهی به مگره انداخت و برای لحظاتی نه چندان طولانی ساکت شد.

«من مسئول نیستم...»
و دوباره از کوره دررفت.

«ولی با این وجود من تنها کسی هستم که بار این غصه بر دوشم است!
شما اینجا آمدید و این داستان را به هم بافته‌اید!... در سرراهم در پلکان مستاجرین نگاههای زشتی به من می‌اندازند... شرط می‌بندم آنها سوء ظن دارند که من کوشه را کشته باشم... همینطور است!... من از کجا بدانم که شما خودتان به من سوء ظن ندارید؟... شما آمده‌اید اینجا چکار بکنید؟... آهان! پس جواب نمی‌دهید!... احتمالاً جرأت جواب دادن ندارید... این رسم است که همیشه تقصیرها به گردن ضعیف‌ترها بیافتد...»

به گردن آدمی که قدرت دفاع از خودش را ندارد... آنوقت زنم هم مریض است... و...»

با تکان دادن دستش به اطراف با آرنج به دستگاه رادیو زد و آن را از بالا به زمین سرنگون کرد که آن هم با صدای گوشخراشی در هم خرد شد. در اینجا بود که شخصیت آن کارمند حقیر اداره مجدداً در وی ظاهر شد.

«این دستگاه برای من یکهزار و دویست فرانک تمام شده بود!... مجبور شدم سه سال به خودم زحمت بدهم تا بتوانم آن را بخرم...» صدای نالهای از اتاق بغلی به گوش رسید. او با دقت گوش داد ولی از جایش نجنیید.

این مگر بود که نگاه گذرانی به اتاق انداخت. مادام مارتن هنوز تاقباز افتاده بود. مگر چشمش به چشمان خیره اش افتاد و توانست بگوید آن نگاه انعکاسی از هشیاری و زیرکی اش بود و یا اضطراب تب آلوده اش. زن هیچ کوششی برای حرف زدن به عمل نیاورد. و او را به حال خود رها کرد.

در اتاق نشیمن مارتن آرنج هایش را روی میز گذاشت و سرش را بین دستانش گرفته بود و به یک تابلو نقاشی که در یک وجبی اش به دیوار آویزان بود، خیره شده بود.

«چرا بایستی خودش را کشته باشد؟»
«تصور کن که به فرض این او بود که...»
سکوت. صدای شکستن چیزی. بوی تند سوختن چیزی. هنوز مارتن متوجه چیزی نشده بود.

مگر پرسید. «چیزی روی اجاق است؟»
و به داخل آشپزخانه که از شدت دود آبی رنگ شده بود، رفت. روی

اجاق گاز یک بادیه شیر را یافت که سررفته و ظرف آن در حال از هم متلاشی شدن بود. او گاز را خاموش کرد، پنجره را باز کرد و منظره حیاط و آزمایشگاه سرم و ماشین مدیر آزمایشگاه که پای پله‌ها پارک شده بود، به چشم می‌خورد. صدای تقویتی ماشینهای تحریر دفاتر از همینجا به گوشش می‌خورد.

اگر مگره این دست و آن دست می‌کرد، دلیلی داشت! او می‌خواست به مارتین وقت کافی بدهد تا آرام بگیرد و تسلط بر نفس پیدا کند. او به آهستگی پیش را پرکرد و با گرفتن فندکی که بالای اجاق بود به روی آن، آن را روشن کرد.

موقعی که به اتاق ناها را خوردی بازگشت، مرد هنوز از جایش تکان نخوردید بود، ولی آرام‌تر شده بود. او آهی کشید و ایستاد و دنبال یک دستمال گشت و دماغش را با سروصدای آن گرفت.

او شروع کرد که. «مثلاً این که این ماجرا می‌خواهد عاقبت بدی پیدا کند، این طور نیست؟»

مگره در جواب گفت. «قبل‌آین دوتا مرگ هم داشته‌ایم!»
«دو مرگ...»

کوشش. کوششی که حتماً بایستی برای مارتین رنج آور باشد، به‌طوری که او را تا سرحد ترکیدن دوباره بغضش جلو برد. ولی او توانست بر اعصابش مسلط شود.

«در این صورت، فکر می‌کنم بهتر باشد...»
«بهتر باشد؟...»

با زرس به سختی جرأت حرف زدن داشت. او نفسش را در سینه حبس کرده بود. قلبش به شدت می‌پید زیرا احساس می‌کرد که کاملاً به حقیقت نزدیک شده است.

مارتن با خودش زمزمه کرد. «بله... چاره‌ای نیست! بسیار ضروری است... بس... یار... ضروری...»

در همین حال بدون اراده جلو رفت و از لای در نیمه باز درون اتاق را نگریست.

مگر هنوز ساکت و صامت در انتظار بود.

مارتن دیگر چیزی نگفت. صدای نفشهای همسرش شنیده نمی‌شد. با وجود آن همه اتفاقاتی که افتاده بود.

موقعیت آن طور بود که انگار می‌خواست تا ابد ادامه یابد. کاراگاه کم کم داشت احساس بی‌حوصلگی می‌کرد.

«خوب؟...»

مرد با حالتی جدید در چهره‌اش، روی به سوی مگره برگرداند.

«چه؟»

«داشتی می‌گفتی که...»

مسیو مارتن سعی کرد لبخندی بزند.

«که چه؟»

«که بهتر خواهد بود برای جلوگیری از وقوع ماجراهای تأسف‌آور دیگر...»

«که چه بهتر خواهد بود؟»

او دستش را آن‌طور به پیشانیش کشید که انگار زنده کردن خاطراتش برایش مشکل است.

«از شما عذر می‌خواهم! آنقدر آشفته حال هستم.»

«یعنی آنچه را که داشتید می‌گفتید، فراموش کردید؟»

«بله... نمی‌دانم... نگاه کنید!... او خوابیده!...»

او به مادام مارتن اشاره کرد که چشمانش را بسته و چهره‌اش به رنگ

خون درآمده بود. تردیدی نبود که در اثر آن کیسه یخ بود که روی پیشانیش گذاشته بودند.

مگرہ با لحنی که فقط هنگام برخورد با مظنونین فوق العاده زرنگ به کار می‌برد گفت. «تو چه چیزهایی می‌دانی؟»
«من؟»

و از این به بعد جوابش به تمام سوالات به این طریق بود! اجرای نقشی نیمه هوشمندانه و تکرار تعجب آمیز یک کلمه.

«تو همین الان می‌خواستی حقیقتی را به من بگوئی...»
«حقیقت؟»

«دست بردار! سعی نکن خودت را یک احمق نشان بدهی. تو می‌دانی کی کوشش را کشت...»

«من؟... من می‌دانم؟...»

اگر او در تمام عمرش سیلی نخورده بود، همین الان داشت از دست مگرہ در می‌رفت تا یک سیلی جانانه را به گوشش بتواند!
مگرہ با لب‌های به هم فشرده داشت به زنی نگاه می‌کرد که آنجا بی‌حرکت دراز کشیده بود و یا تظاهر به خواب بودن می‌کرد. و آن مرد ریز اندام با آن چشم‌های پف کرده، و هیکلی که از ماجراهای اخیر زار و نزار شده با آن سبیلهای آویخته‌اش.

«تو به تنها مسئولیت آنچه را که اتفاق افتاده به گردن می‌گیری؟»
«مگر قرار است چه اتفاقی بیافتد؟»
«مارتن! تو داری اشتباهی را مرتکب می‌شوی.»
«چه جور اشتباهی؟»

چه اتفاقی افتاده بود؟ در فاصله زمانی احتمالاً یک دقیقه مردی که در آستانه حرف زدن بود، اینک در میانه دو اتاق ایستاده و با چشم‌اندی ثابت

تخت خواب زنش را می‌نگریست. مگر که چیزی نشنیده بود! مارتین از جای خود تکان نمی‌خورد.

زن اکنون به خواب رفته بود! و مرد تظاهر به بیگناهی می‌کرد.
 «لطفاً مرا بیخشید... در شرایط فعلی فکر من درست کار نمی‌کند...»
 شما باید قبول کنید که وقایع فعلی کافی بوده تا هر کسی را دیوانه کند...»
 با این همه هنوز افسرده و ملول به نظر می‌آمد. قیافه‌اش شبیه کسی بود که مورد ایراد دیگران قرار گرفته باشد. چشمانش از نگاه‌های مگره می‌گریخت و روی اشیاء آشنا حرکت می‌کرد. و سرانجام روی دستگاه رادیو ثابت ماند، دولا شد و آن را برداشت و برای اینکار پشت به کاراگاه دولا شد.

«دکتر چه ساعتی بر می‌گردد؟»

«نمی‌دانم... گفت امشب...»

مگر بیرون رفت و در را با شدت پشت سرش به هم زد. در این لحظه خودش را رو در رو با ماتیله پیر یافت که آن چنان از موقعیت خود جاخورده بود که با دهان باز بر جای خود بی‌حرکت مانده بود.

«به نظرم تو هم حرفی نداری که با من بزنی، درسته؟ هان؟... گمان می‌کنم همین الان می‌خواهی ادعای کنی که هیچ نمی‌دانی؟...»
 زن سعی کرد حضور ذهنش را به دست بیاورد. او هر دو دستش را به زیر پیش دامنیش برد و بدون اراده حالت یک زن خانه‌دار را به خود گرفت.

«بهتر است بروم به آپارتمان...»

زن در طول راه، دمپائی نمدیش را به زمین می‌کشید. آنگاه تاملی کرد و درحالی که از باز کردن در نیمه باز آپارتمانش کراحت داشت گفت.

«بفرمائید! بفرمائید تو...»

و مگرہ پشت سر ش وارد خانه شد و در را با ضربه‌ای بست و هیچگاه حتی نگاه سریع و گذراشی به زن دیوانه که کنار پنجره نشسته بود، نیانداخت.

«خوب، حالا دیگر حرف بزن، متوجه شدی؟»
و به سنگینی به داخل یک مبل فرو رفت.

مستمری بگیر

«آنها زندگیشان را به خاطر یک چیز در جنگ و دعوا گذراندند.»
مگر ه مژه برهم نزد. او تا خرخره در شلختگی روزمره ای که زندگی
آنها بود و حتی از ماجرای قتل هم حال بهم زنتر بود، فرو رفته بود.
پیزون که شادی هراس آور و حالت زورگویانه ای به خود گرفته بود، رو
در رویش قرار داشت. او به حرف آمده بود! و به حرف زدنش هم ادامه
می داد! به خاطر نفرت از مارتن ها و مرد مقتول، به خاطر نفرت از تمام
مستأجرین و نفرت از تمام بني نوع بشر! و به خاطر نفرت از مگرها!
او آنجا درحالی که دست هایش را به روی شکم بزرگش به هم قفل
کرده بود، ایستاده بود. به نظر می آمد که تمام عمرش را در انتظار این
لحظه گذرانده است.

این یک لبخند ساده نبود که بر لبها یش نقش بسته بود. بلکه جرقه هایی
از شادی بود که داشت وجودش را ذوب می کرد.

«آنها تمام زندگیشان را به خاطر یک چیز در جنگ و دعوا گذراندند.»
زن هنگام صحبت شتابزده نبود. او کلمات را سبک و سنگین می کرد.

اکنون وقت خود را صرف نشان دادن نفرتش از آدمهائی کرده بود که با هم به نزاع بر می خاستند.

«اوه، پس تو هم منتظر این واقعه بودی؟»
«موقعی که شما در خانه‌ای مثل این زندگی می‌کنید، منتظر هر حادثه‌ای می‌شوید...»

زن مواطن حالت ادای کلماتش بود. او بیشتر مضحك بود تا نفرت آور و یا بیشتر نفرت آور بود تا مضحك؟
اتاق وسیع بود. آنجا تختخواب نامرتبی قرار داشت با شمدهای خاکستری رنگ که حتماً هیچگاه برای خشک شدن در هوای آزاد آویزان نشده بود. یک میز، یک کمد قدیمی و یک اجاق.

زن دیوانه در یک صندلی دسته دار درحالی که لبخند کمرنگ و مستافقی به لب داشت، مستقیم به جلویش خیره شده بود.
مگرہ پرسید. «بگوئید بیینم، شما گاهی موقع میهمان هم دارید؟»
«هرگز!»

«و خواهرتان هرگز این اتاق را ترک نمی‌کند؟»
«گاهی موقع تا حدود پلکان فرار می‌کند...»
همه چیز به رنگ خاکستری حال به هم زن. بونی زنده حاکی از فقر، پیری و یا احتمالاً بوی مرگ؟

«حوالستان باشد که همیشه این زن است که دعوا را شروع می‌کند!»
مگرہ به ندرت توانایی کافی در خود احساس می‌کرد که از او سؤال بکند. فقط به حالتی مبهم نگاهش می‌کرد. و فقط گوش می‌داد.

«البته درباره مسائل مالی! این موضوع اصلاً هیچ به آنها مربوط نیست.
هر چند یکبار موقعی که زن داشت دخل و خرج خانه را رسیدگی می‌کرد
به این تیجه می‌رسید که مرد مقداری از پول را کش رفته است و آن وقت

حسابش را می‌رسید...»

«او شوهرش را کنک می‌زد؟»

سوال مگر به هیچ عنوان زخم زیان نبود. این سوال از هیچ‌کدام از موضوعات قبلی پوچ‌تر و مضحك‌تر نبود. تمام اوضاع و احوال آن چنان غیرعادی بود که هیچ چیز نمی‌توانست بیش از چند لحظه تعجب‌آور باشد.

«نمی‌دانم آیا واقعاً او را می‌زد یا نه... ولی در هر صورت بشقابها را خرد می‌کرد... آنگاه شروع به جین و داد می‌کرد و می‌گفت که هیچ‌گاه خانه‌ای موافق شان اش نداشته است...»

«به عبارت خلاصه، اینها صحنه‌هایی است که عملأ هر روز اتفاق می‌افتد؟»

«همیشه نه صحنه‌هایی به این بزرگی! بلکه غروغر کردن. هفته‌ای یکی دویار هم از این صحنه‌های بزرگ...»

«این‌ها ترا سرگرم می‌کند؟»

زن مطمئن نبود که معنی جمله را درست فهمیده باشد، بنا براین سکوت کرد و با سایه‌ای از سوء ظن او را نگریست.

«عمولاً نق‌های زن در چه موردی بود؟»

«موقعی که مرد توانایی ایجاد رفاه برای زنش را ندارد، نبایستی با او ازدواج کند!»

«مرد نبایستی همسرش را با این وعده که ترفیع می‌گیرد گول بزند، درحالی که این مسئله صحت ندارد!»

«در آوردن زنی از دست کوشش که توانایی پول در آوردن به مقیاس میلیون را دارد!...»

«شما کارمندان دولت موجودات روحأ حقیری هستید... مرد بایستی

برای خودش کار بکند، از مقابله به خطرات لذت ببرد، و اگر می خواهد به
جایی برسد بایستی ابتکار داشته باشد...»

بیچاره مارتن! با آن دستکشها و پالتو پف کرده و آن سبیلهای چرب
شده اش! مگرہ می توانست تمام جملاتی را که تک تک و یا یکباره به
سرش باریدن می گرفت، تصور کند.

او آنچه را که از دستش بر می آمد انجام داده بود. هر چند قبل از او
کوشش نیز همین سرزنش ها را تحمل کرده بود. لابد به کوشش می گفت: «فقط آن مسیو مارتن را نگاه کن! این نمونه یک آقای به تمام معنی
برای توست! این آقا در این فکر است که یکی از همین روزها ازدواج کند!
و اگر اتفاقی برایش بیافتد همسرش حداقل یک مستمری برای خودش
دارد! در حالی که تو...»

ولی ماجرا ظاهری کج و معوج و شیطانی به خود گرفت! مادام مارتمن
اشتباه کرده بود، او کسان دیگری را هم به اشتباه انداخته بود!
اشتباه خوف انگیزی در اصل موضوع وجود داشت.

دختر شیرینی فروش اهل میو، پول می خواست. این یک حقیقت
نهادی بود! پول یک بایسته بود. آن زن هم این را می دانست. او به دنیا آمده
بود که پول داشته باشد، بنابراین وظیفه شوهرش بود که پول در بیاورد! به
فرض کوشش پول کافی در نمی آورد؟ در آن صورت اگر او می مرد زن دارای
یک مستمری نمی بود؟

در آن صورت او می بایست با مارتمن ازدواج می کرد! و ماجرا تمام
می شد! فقط اشکال کار در این بود که کوشش میلیونر شد، آن هم موقعی که
بسیار دیر شده بود! زیرا دیگر امبدی نبود که با سیخونک مارتمن را به
کاری و ادار کرد، راهی وجود نداشت که به او تلقین کند تا از اداره انحصار
وراثت دست بردارد و برود سرم و یا چیزی با سودی قابل با آن بفروشد!

او زن بدشانسی بود! او همیشه بدشانس بوده بود! این طور به نظر می‌آمد که زندگی از این که او را این طور شنیع بور کند، لذت می‌برد. چشمان ماتیلده پیر، خاکستری همچون ستاره دریائی به روی مگره ثابت مانده بود.

«پرسش به دیدنش می‌آمد؟»

«بعضی اوقات.»

«او با پرسش هم قال و مقال راه می‌انداخت؟»

ممکن است فکر کنید که پیرزن سالها بود که منتظر این دقایق بود. او وقت را طولش می‌داد. هیچ عجله‌ای نداشت.

«زن اغلب او را نصیحت می‌کرد...»

«... پدرت مرد ثروتمندی است، او بایست از اینکه ترا بهتر از این بار نیاورده شرم‌زده باشد! تو حتی یک اتومبیل از خودت نداری... می‌دانی چرا؟ به خاطر آن زنی که برای پولش با او ازدواج کرد! او فقط به خاطر همین بود که با او ازدواج کرد...»

«احتیاج به توضیح نیست که خدا می‌داند او چه نقشه‌هایی بر ضد تو دارد... فکر می‌کنی حتی یک پنی از ثروتی که متعلق به توست، به دست می‌رسد؟... و به همین دلیل است که تو همین الان بایستی مقداری پول از او به دست بیاوری و آن را در محل امنی بگذاری...»

«اگر میل داشته باشی، من آن را برایت نگه خواهم داشت... بگو بیینم، میل نداری من آن را برایت نگه داری کنم؟...»

و مگره خیره به کف کثیف زمین با اخمی عبوسانه غرق در افکار خود بود.

در میان احساسات به هم ریخته‌ای که ذهنش را آکنده کرده بود، او فکر می‌کرد که می‌تواند احساسی را مشخص نماید که بر دیگران

ارجحیت داشته باشد. همانی که احتمالاً از دیگران برجسته‌تر بود.
اضطراب، ناسالم و بیماری‌زاکه مشرف بر دیوانگی بود.
مادام مارتون همیشه درباره آنچه که امکان داشت اتفاق یافت، حرف
می‌زد.

مرگ شوهرش، سرنوشت‌ش اگر شوهرش او را بدون مستمری رها
می‌کرد...

او همچنین نگران آینده پسرش بود!
این کابوسی آکنده از عقده‌های روانی بود.
«روزه به او چه جوابی می‌داد؟»
«هیچ! او هیچگاه زیاد نمی‌ماند! در جاهای دیگر بایستی بیشتر به او
خوش بگذرد...»

«او در روز جنایت هم اینجا آمد؟»
«نمی‌دانم.»

و در آن گوش، پی‌زن دیوانه، به همان پری ماتیلده، هنوز با نگاهی
خیره و پر از اشتیاق به کارآگاه می‌نگریست.
«در آن شب صحبت‌های مارتون‌ها شامل موضوعاتی جالب‌تر از
همیشه نبود؟»
«نمی‌دانم.»

«آیا آن شب ساعت هشت شب مادام مارتون از پله‌ها پائین آمد؟»
«یادم نمی‌آید! من که نمی‌توانم تمام وقت در راه را باقی بمانم!»
این نشانه‌ای از حواس پرتوی اش بود، یا زخم زیانی از نوع عالی؟ در هر
صورت او چیزی را پنهان می‌کرد. مگره این را احساس می‌کرد. او هنوز
تمام اسرارش را بروز نداده بود!
«آن‌ها آن شب دعوای سختی داشتند...»

«سر چه موضوعی؟»

«نمی‌دانم!»

«مگر گوش ندادی؟»

زن جوابی نداد. چهره‌اش این طور به نظر می‌آمد که می‌گوید، این دیگر به خودم مربوط است!

«دیگر چه می‌دانی؟»

«می‌دانم آن زن چرا حالش بد است!»

و این لحظه پر افتخاری بود! دستان زن که هنوز به روی شکمش قفل شده بود، داشت می‌لرزید. این اوج کاری بود که او داشت انجام می‌داد.

«چرا؟»

این لحظه‌ای بود که بایستی به تدریج و کم کم مصرف می‌شد.

«چون که... اول صبر کنید تا من از خواهرم بپرسم به چیزی احتیاج دارد... فانی، تشننے نیستی، گرسنه نیستی... هوازیادی گرم نیست؟...»

اجاق چدنی کوچک روشن بود. پیرزن با آن دمپائی‌های نمدیش چرخی در اطراف اتاق زد.

«چون که چه؟»

«چون که شوهرش پولها را پس نیاورده بود!»

او این جمله را با تأمل و تفکر به زیان آورد و به دنبال آن سکوت عمیقی مستولی شد. و این پایان کار بود! زن از حرف زدن دست کشیده بود. او به اندازه کافی چیز گفته بود.

«کدام پول؟»

این دیگر تلف کردن وقت بود، او دیگر به سوالی جواب نمی‌داد.

«این دیگر به من مربوط نیست! این آن چیزی بود که من شنیدم! هر طور که دلتان می‌خواهد از آن برداشت کنید... اکنون دیگر وقت

مواظیبت از خواهرم است...»

مگره بیرون آمد و آن پیرزن را در آن مواظیبتی که خدامی داند چه بود، تنها گذاشت.

این ماجرا کاملاً او را بدهال کرده بود. و او درست مثل دریا زده‌ها حالت استفراغ داشت.

«مرد پولها را پس نیاورده بود...»

نمی‌شد ماجرا را کاملاً شرح می‌داد؟ مارتین حتماً بایستی تصمیمش را گرفته بوده که از شوهر سابق همسرش دزدی کند تا بدین وسیله به سرزنشهای زنش دریاره دون پایه بودنش خاتمه دهد. لابد زنش هم از ورای پنجره او را می‌پائیده و او را دیده که با سیصد و شصت هزار فرانک بیرون آمده...

فقط موقعی که به خانه برگشته این پول همراهش نبوده! آیا این پول را در جای امنی در این حوالی گذاشته بود؟ آیا این پول را از خود او هم دزدیده بودند؟ و یا اینکه هراس برش داشته و برای خلاص شدن از شر پول‌ها آن را به داخل رودخانه سین پرتاپ کرده بود؟

آیا مسیو مارتین ریزاندام با آن کت چرمیش، مرتکب جنایت شده بود؟ او هنگام صحبت، آن هم در چند لحظه پیش دچار اضطراب شده بود. درماندگی اش بدون تردید حالت مردگناهکاری را داشت که احساس می‌کرد بیش از این توانایی ساکت ماندن را ندارد. و ترجیح می‌داد همین الان زندانی شود ولی تحمل عذاب مورد سوء ظن واقع شدن را نداشت.

ولی چه شده بود که همسرش تا بدین حد بیمار بود؟

و از آن مهمتر علت چه بود که روزه خودش را کشت؟

و آیا تمام این‌ها یک ماجرای خیالی زاده وهم مگره نبود؟ چرا به نین سوء ظن نبرد، یا مادام کوشه و یا حتی آن کلنل؟

کاراگاه در حالی که به آهستگی از پلکان پائین می‌رفت، سینه به سینه مسیو سن مارک قرار گرفت که داشت می‌پیچید.

«سلام، شما هستید...»

او فروتنانه دستش را جلو آورد.

«خبر تازه‌ای هست؟ فکر می‌کنید بالاخره سرو صدای این موضوع خواهد خواهد بود؟»

و سپس صدای پرزن دیوانه به گوشش رسید که لابد خواهش او را برای گوش ایستادن پشت در خانه کسی یا کار دیگری ترکش کرده بود!

یک مراسم تدفین پرشکوه و جلال. با گروه کثیری از حاضرین. همه از اشخاص بسیار محترم. مخصوصاً فامیل‌های مادام کوش و همسایگانش از بلوار هاوسمان.

در ردیف اول فقط خواهر کوش با بقیه جور نبود. هرچند کوش بسیار کرده بود که خوش ظاهر به نظر آید. او اشگ آلوده بود. علاوه بر اینها دماغش را با صدای بلندی می‌گرفت و اینکارش هر بار نگاه غصب آلودی از جانب مادرزن کوش را به دنبال داشت.

بلافاصله پشت سر اعضای خانواده، کارکنان آزمایشگاه سرم قرار داشتند و همراه با این کارکنان، ماتیلده پیر با ظاهری بسیار موقر و مطمئن از خود و این که حقش است که آنجا باشد، نشسته بود.

لباس سیاهی به برداشت که حتماً برای همین منظور نگهداری می‌شده، رفتن به مراسم تدفین! چشمانش با چشمان مگره تلاقی کرد، او هم لطفی کرد و سری تکان داد.

ارگ شروع به نواختن کرد. صدای بم رهبر ارکستر و صدای زیر شمامس کلیسا شروع به خواندن کردند:

Et ne nos inducat in temptationem...

صدای صندلیهای که به عقب کشیده می شد، برخاست.

محل قرار دادن جسد مکان مرتفعی بود ولی با این وجود پشت دسته ها و حلقه های گل کاملاً از نظر پنهان شده بود.

از جانب همسایگان در میدان وژپلاک ۶۱.

ماتیلده هم در این کار شرکت جسته بود. آیا مارتن ها هم اسمشان را در این لیست آورده بودند؟

مادام مارتن به چشم نمی خورد. لابد هنوز در رختخواب بیماری بود.

Libera nos, Domine...

طلب بخشایش. و تمام... سرپرست مراسم به آرامی مدعیین را بیرون راهنمایی کرد. در گوشه ای نزدیک اتاق اعتراف مگره نین را پیدا کرد. بینی کوچکش قرمز شده بود، ولی او به خود زحمت پودر زدن به آن را نمی داد.

او گفت. «وحشتناک است، مگر نه؟»

«چه وحشتناک است؟»

«همه چیز! نمی دانم! آن موزیک و آن بوی گلها! داودی...»

و برای جلوگیری از ترکیدن بغضش، لب پائینش را گاز گرفت.

«می دانی... وقت داشته ام که مقدار زیادی فکر کنم... خوب! من گاهی

موقع حیرت می کنم که چرا او به چیزی شکش نبرده بود...»

«سر قبر نمی آمی؟»

«نظرت چیست؟ ممکن است دیده شوم، ممکن نیست؟... شاید بهتر

باشد که نروم... هر چند که بسیار مایلم بدانم او را کجا دفن می کنند...»

«می توانی این را از سرایدار بپرسی...»

«بله.»

آنها زمزمه وار صحبت می‌کردند. صدای پای آخرین افراد حاضر در کلیسا در پشت در آن سوی آنها خاموش شد. صدای حرکت ماشینها برخاست.

«داشتی می‌گفتی که او به چیزی مشکوک شده بود؟»

«شاید نه به آن چیزی که به خاطرش مرد... ولی می‌دانست که عمر زیادی نخواهد کرد... او یک ناراحتی شدید قلبی داشت...»
کاملاً آشکار بود که زن نگران این موضوع بوده، و این موضوع برای ساعتهای متوالی ذهنش را به خود مشغول داشته بود.

«از چیزهایی که می‌گفت، از اینکه دائمًا پیش من می‌آمد...»
«او می‌ترسید؟»

«نه! کاملاً برعکس!... موقعی که کسی به صورتی اتفاقی از گورستان صحبت می‌کرد، او با خنده می‌گفت تنها محلی است که می‌توان در آن در آرامش بود... یک گوشه کوچک و دنج در پرلاشز.»

«او اغلب شوختی می‌کرد؟»

«مخصوصاً موقعی که زیاد احساس سرخوشی نمی‌کرد... می‌فهمید که؟... دوست نداشت که مردم ببینند او غصه دار است... در همچه زمانهایی به هر بهانه‌ای دست می‌زد تا سرحال باشد و خنده‌ای به لب بیاورد...»

«مثلاً موقعی که درباره همسر اولش صحبت می‌کرد؟»

«هرگز درباره او با من صحبتی نکرد.»

«یا درباره همسر دومش؟»

«نه! او درباره هیچ شخص بخصوصی با من صحبت نمی‌کرد... صحبت‌های ما درباره مردم به طور کلی بود... او فکر می‌کرد که مردم مخلوقات خنده داری هستند... اگر مستخدمی در رستورانی از او پول

زیادی می‌گرفت به او نگاه ملاطفت آمیز مخصوصی می‌انداخت و می‌گفت. «ای لات رذل! و از حرفی که زده بود شاد و شنگول می‌شد.» هوا سرد بود که مناسب این موقع سال بود. مگر و نین کار دیگری در کلیسای محله فیلیپ دو روی نداشتند.

«او ضایع در کافه مولن بلو چطور است؟»
«خوب است!»

«به همین زودی یک بعد از ظهر به دیدنت در آنجا خواهم آمد...»
مگر و با او دست داد و به روی پلکان یک اتوبوس پرید.
او می‌خواست تنها باشد تا فکر کند، یا به عبارت صحیحتر اجازه بدهد تا افکارش جولان پیدا کند. در عالم خیال تصور جمعی را می‌کرد که به زودی به گورستان می‌رسیدند... مادام کوشه... آن کلنل... برادرش... آدم‌ها در بیاره آن وصیت نامه عجیب صحبت می‌کردند...»

«آن‌ها در اطراف آن سطل خاکرویه به دنبال چه می‌گشتند؟...»
این نکته معمانگونه این حادثه بود. مارتین به بهانه جستجو برای دستکشش دور و بر آن را کاویده بود، و آن را پیدا نکرده بود. ولی با این وجود آن را صبح روز بعد به دست داشت. مادام مارتین هم آشغال‌ها را به هم ریخته بود و گفته بود که یک قاشق نقره‌ای را به اشتباه آنجا انداخته است.

ماتیلده پیر گفته بود. «ازیرا او پول را پس نیاورده بود...»
در حقیقت وضع زندگی در میدان وزیریستی حالت شاد سابق خود را از سرگرفته باشد! آیا آن زن دیوانه را به حال خود رها کرده بودند تا جیغ‌های معمولی اش را بزنند؟
اتوبوس شلوغ ایستگاهها را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشت.
کسی در نزدیکی مگر و داشت به بغل دستی اش می‌گفت.

«ماجرای آن اسکناسهای هزار فرانکی را شنیده‌ای؟»

«نه! موضوع چه بوده؟!»

«کاش من آنجا بودم... در آب بند بوژیوال پریروز صبح... اسکناسهای هزار فرانکی در حرکت بوده... یک قایق دار اولین کسی بوده که آنها را می‌بیند و به هر ترتیبی چندتائی از آنها را به چنگ می‌آورد... ولی مأمور آب‌بند، پی به ما جرا می‌برد... او به دنبال پلیس می‌فرستد... و آنها هم کسی را می‌گمارند تا مواطن شکارچیان این گنج بادآورده باشند...»

«واقعاً که این طور نیست؟ زیرا آنها نمی‌توانند جلوی ناخنک زدن این ناقلاها را بگیرند...»

«روزنامه‌ها می‌گویند آنها حدود سی اسکناس پیدا کرده‌اند، ولی آنها بایستی بیشتر از اینها باشد زیرا تعدادی از آنها در ماته هم پیدا شده... تو چه می‌گوئی؟... اسکناسها در تمام مسیر سن شناور بوده... از ماهی رودخانه که بهتر است، هان؟»

مگره سربرنگر داند. او یک سروگردان از هر کس دیگری بلندتر بود. و چهره‌اش کاملاً بدون حالت بود.

«زیرا او پولها را پس نیاورده بود...»

پس ما جرا این طور بود؟ این مسیو مارتون کوچک اندام ترسیده از جنایت و یا نادم از اندیشه جنایت؟ مارتون اعتراف کرده بود که آن شب برای پیاده روی و سبک کردن سرش تا ایل سن لوثی رفته بود.

مگره به هر صورت از تصور اینکه مدام مارتون که همه چیز را از پنجره دیده بود، انتظار آمدن شوهرش را می‌کشید، لبخند خفیفی به لب آورد. شوهرش بایستی عصبی و افسرده به خانه برگشته باشد. وزن که همه حرکات او را زیر نظر گرفته، انتظار داشته اسکناسها را بیند و شاید هم آنها را بشمارد...

مرد احتمالاً لباسهایش را درآورده و آماده رفتن به رختخواب شده.
آیا زن نرفته تا لباس‌های شوهرش را بردارد و جیب‌های آن را بکاود؟
بدیینی آغاز شده بود. او احتمالاً به مارتن و آن سبیل‌های غمزده‌اش
خیره شده بود.

«چیز... چیز... پول!...»

«کدام پول؟!...»

«آن را به که دادی؟ جواب بده!... سعی نکن دروغ بگوئی!...»
و مگره در همان موقع که در پون نوف از اتوبوس پیاده می‌شد و
پنجره‌های اتاق کارش را می‌دید، نیمه بلند با خودش حرف می‌زد:
«شرط می‌بندم مارتن در رختخواب بغضش ترکیده باشد!...»

اوراق هویت

وقایعی از ژومون شروع به اتفاق افتادن کرد. ساعت یازده شب بود. چندتائی مسافر درجه سه داشتند راه خود را از میان دفاتر گمرک باز می‌کردند، درحالی‌که مأمورین گشت گمرک خود را برای بازرسی واگن‌های درجه یک و دو آغاز کرده بودند.

آدمهای وسوسی قبل از چمدان‌ها یشان را آماده کرده و اشیاء‌شان را روی صندلی پهن کرده بودند. یکی از آنها مردی بود با چشمان نگران که در یک واگن درجه دو تنها نشسته بود و فقط یک زوج یلژیکی با او در کویه بودند.

کیف دستی اش عبارت از یک کیف متداول اداری و از جنس محکم بود. برای تمیز نگهداشتن پراهن آنها را در کاغذ پیچیده بود. در آن کیف ده‌ها جفت سردست پراهن و لباس زیرهای زمستانی و تابستانی یک ساعت زنگ‌دار. کفش و یک جفت دمپانی رنگ و رو رفته بود.

آشکار بود که دست زنی در چیدن آنها دخالت داشته. حتی یک گوشه چمدان به هدر نرفته بود. هیچ چیز مچاله نشده بود. مأمور گمرک با

بی توجهی، در حالی که چشمانش به روی آن مرد باکت چرمی دوخته شده بود که قیافه اش نشان می داد می تواند صاحب همچه چمدانی باشد، بعضی اشیاء روی چمدان را برگرداند و گفت: «اوکی.» و با دستخطی عجولانه علامتی به روی چمدان کشید.

«شما چیزی برای اعلام گمرکی ندارید؟»

مرد پرسید. «ببخشید! مرز بلژیک دقیقاً از کجا شروع می شود؟» «آن راه بند را در آنطرف می بینید؟ نه، از اینجا چیزی دیده نمی شود! ولی نگاه کنید... چراغها را بشمارید... آن چراغ سوم در سمت چپ... خوب مرز آنجاست...»

صدائی در راه را جلوی هر در این عبارات را تکرار می کرد:

«لطفاً پاسپورت ها و کارت های شناسائی را آماده کنید!»

و آن مرد باکت چرمی شروع به تقلیکرد تا چمدانهاش را به روی رف بالای سرش بگذارد.

«پاسپورت؟»

او برگشت و مرد جوانی را دید که کلاهی خاکستری به سرداشت.

«فرانسوی؟ پس لطفاً کارت شناسائی را هم لطف بفرمایید...»

این کار لحظاتی طول کشید. انگشتان مرد به داخل کیف دستی اش فرورفت.

«بفرمایید مسیو!»

«صحیح! ادگار امیل مارتین... که این طور... دنبال من بیایید...»

«کجا؟»

«می توانید چمدانهاش را هم بیاورید...»

«آخر... ترن...»

اکنون آن زوج بلژیکی با احتیاط او را می نگریستند. و از اینکه تا به

حال را با یک تبه کار در یک واگن سرکرده بودند، به خود می لرزیدند. مسیو مارتون که چشمانش داشت از کاسه سرمش بیرون می زد به روی صندلی بالا رفت تا دوباره چمدانهاش را پائین بیاورد.

«سوگند می خورم که... آخر چه...»

«عجله کنید... ترن می خواهد حرکت کند...»

و مرد جوان با کلاه خاکستری سنگین ترین چمدان را تا روی سکو با خود غلتاند. هوا همچون قیر سیاه بود. در زیر چراغهای روشنانی آدمهایی دیده می شدند که با شتاب از محل فروش تنقلات به طرف قطار روان بودند. سوتی به صدا درآمد. زنی با مامور گمرک که مانع خروجش از قطار شده بود مشغول جزو بحث بود.

«فردا صبح به این موضوع رسیدگی خواهیم کرد...»

و مسیو مارتون که زیر سنگینی بار چمدانهاش در رنج بود به دنبال مرد جوان به راه افتاد. او هرگز تصورش را هم نکرده بود که این سکو این قدر طولانی است. اینجا درست شبیه یک محل متروک کورس اسبدوانی بود که در اطراف آن درهای مرموزی نصب کرده باشند.

سرانجام مرد جوان آخرین در را با فشار باز کرد.

«بروید تو!»

آنجا تاریک بود. در آنجا هیچ چراغی روشن نبود مگر یک لامپ سبزرنگ که از فاصله‌ای آنقدر نزدیک به میزی روشن بود که فقط چند ورق کاغذ روی آن را روشن می کرد. ولی در هر صورت چیزی در انتهای اتاق می لولید.

صدائی دوستانه گفت. «شب به خیر مسیو مارتون!»

و هیکل بزرگی از درون تاریکی بیرون آمد. این کاراگاه مگره بود که دستهایش را در جیب پالتوی حجیم و یقه محمل خود کرده و در آن قوز

کرده بود.

«زحمت زمین گذاشتن چمدانها را به خودت نده! ما با قطاری که همین الان از سکوی سه می خواهد حرکت کند، به پاریس برمی گردیم...»
این بار دیگر در آن شکسی نبود. مارتین که دستهایش به خاطر نگهداشتن آن چمدانهای خوش فرم از اختیارش خارج شده بود، داشت در سکوت با هق هق گریه می کرد.

کاراگاهی که به مراقبت از شماره ۶۱ میدان وژگمارده شده بود، ساعتی قبل به مگرہ تلفن کرد
«این مرد قصد فرار دارد... او یک تاکسی گرفت و به راننده گفت که او را به ایستگاه شمال ببرد...»

«بگذار فرار کند... تو حواست به آن زن باشد...»
و مگرہ همان قطار مارتین را گرفت و در کویه بغلیش به سفر ادامه داد. همسفرانش دو درجه دار بودند که در تمام مدت راه داستانهای هرزه تعریف می کردند.

هر چند وقت یکبار مگرہ چشمش را به سوراخ کوچکی در حد فاصل دو کویه می گذشت و همسفر خود که نگاه افسردهای داشت را زیر نظر می گرفت.

ژومون... اوراق هویت... دفتر مخصوص اداره آگاهی...
اکنون هر دوی آنها در یک کویه رزرو شده با هم دیگر به پاریس برمی گشتند. به مارتین دستبند زده نشده بود. چمدانهایش به روی رف بالای سر شد. یکی از آنها که تعادلش داشت به هم می خورد، ظاهراً نزدیک به افتادن از بالای سر شد.

تا موبیل مگرہ حتی یک سوال کوچک هم از او نپرسیده بود.
کویه حالت وهم انگیزی داشت. مگرہ با پیپ روشن در بین دندانهایش

در گوش خودش کز کرده بود. او لحظه‌ای از دود کردن دست نمی‌کشید و با چشمان کوچک و براقت همسفرش را زیر نظر داشت.

دهها بار و به دفعات مارتن بدون آنکه حرفی به زیان بیاورد، دهانش را باز کرده بود.

و بالاخره این طور شد که به هر صورت صدای غیرقابل شناسائی، صدایی که حتی اگر مدام مارتن هم می‌شنید احتمالاً نمی‌توانست تشخیص بدهد به صدا درآمد.

«این من بودم که...»

و مگر خاموش هیچ کلامی به عنوان جواب به زیان نیاورد. ولی چشمانش آن طور به نظر می‌آمد که می‌گوید. «جدی می‌گوئی؟»
«من امیدوار بودم که با عبور از مرز...»

به طور حتم نوعی سیگار کشیدن وجود دارد که هر کسی را که سیگارکش را زیر نظر دارد از کوره به در می‌کند: در هر چیزی که شهوانی با یک چیز کوچک از هم باز می‌شود و دود به عوض جلو رفتن به آهستگی به حرکت در می‌آید و به صورت یک ابر دور صورت سیگارکش را فرامی‌گیرد.

مگر داشت این طوری پیپ دود می‌کرد، و سرش با حرکات ریتمیک قطار از چیز به راست، و از راست به چیز نوسان می‌کرد.

مارتن به جلو خم شده بود، دستهای درون دستکشش به طرز دردآوری متینج بود. و چشمانش حالت تب آلو دی داشت.

«فکر می‌کنید ماجرا زیاد طول بکشد؟... این طور نخواهد بود، درست است؟... چونکه من دارم اعتراف می‌کنم...»

چطور توانست بر خودش مسلط شود و زیر گریه نزند؟ بایستی کلیه سلسله اعصابش کش آمده باشد. و هر چند وقت یکبار چشمانش حالت

لابه گری به خود می گرفت، انگار که آشکارا به مگره می گفت. «خواهش می کنم، کمکم کن. نمی بینی که من به آخرین حد تواناییم رسیده ام؟» ولی کاراگاه از جای خود جنب نمی خورد. او حالتی متین داشت! نگاهش همان حالت حواس جمع ولی خونسرد خودش را داشت، انگار که به باغ وحشی رفته و در مقابل قفس حیوان نادری ایستاده است.

«کوشه مرا گرفت... آنوقت من...»

مگره آهی کشید. آهی که هیچ معنایی نداشت و به عبارتی دیگر می توانست به صدها راه مختلف مورد تفسیر قرار گیرد. سن کوتیین! صدای پاهائی در راهرو آمد. یک مسافر قوی هیکل کوشید در را باز کند، و دریافت که قفل است. او درحالی که بینی اش را به پنجه چسبانده بود برای لحظاتی ایستاد و بالاخره صرف نظر کرد و به دنبال جای خالی به راه افتاد.

«از آنجائی که من به همه چیز اعتراف می کنم، حتماً... هیچ چیز ارزش انکار ندارد که...»

می شود گفت که انگار داشت برای یک مرد کر حرف می زد و یا کسی که حتی یک کلمه فرانسوی نمی دانست. مگره داشت پیش را پر می کرد. او با دقت و وسواس بسیار آن را با انگشت شستش زور چیان می کرد.

«کبریت داری؟»

«خیر... من سیگار نمی کشم... می دانید که نمی کشم... این به خاطر همسرم است که از بوی تباکو خوشش نمی آید... امیدوارم که این ماجرا به سرعت تمام شود. می فهمید که؟... من اینها را به وکیل که بعداً انتخاب خواهم هم خواهم گفت... اغراق نمی کنم!... من به همه چیز اعتراف خواهم کرد!... در روزنامه ها خواندم که آنها تعدادی از اسکناسها را پیدا کرده اند... نمی دانم چرا اینکار را کردم... موقعی که پول در جیبم بود،

این طور احساس می‌کردم که انگار همه مردم در خیابان به من خیره شده
اند... ابتدا به فکرم رسید آن را جائی پنهان کنم... ولی آخر برای چه؟...»
«در طول ساحل سن قدم زدم... آنجا چند تائی قایق بودند...
می‌ترسیدم که آدمهای درون قایق مرا بینند...»

«پس از پون ماری عبور کردم و در جزیره سن لوئی توانستم از شر آن
بسته خلاص شوم...»

کوپه بسیار گرم بود. قطرات بخار از لبه پنجره به پائین می‌چکید. دود
تبناکو به صورت هاله‌ای اطراف لامپ را فراگرفته بود.

«من بایستی اولین باری که شما را دیدم به این‌ها اعتراف می‌کرم...
ولی جرأتش را پیدا نکردم... من امیدوار بودم که...»

مارتن ساکت شد و با تعجب به همسفرش خیره شد که دهانش باز
مانده و چشمانش بسته شده بود. صدای نفس کشیدنش به همان حالت
منظم خروخر یک گربه بزرگ و ناز کشیده بود!
مگر خوابش برده بود!

آن دیگری نگاه سریعی به در انداخت که احتیاج به یک فشار کوچک
داشت. و انگار که می‌خواهد خود را از شر وسوسه‌ای خلاص کند، در
گوشه‌ای کز کرد و ران‌هایش را به تنگی به هم فشرد و دستهای لرزنده‌اش
را به روی زانوانش گذاشت.

ایستگاه شمال. یک صبح ابرآلود. انبوه مسافران حومه شهر که هنوز
نیمه خواب آلوده بودند در نزدیکی درهای ورودی ازدحام کرده بودند.
قطار در فاصله‌ای بسیار دور از سالن اصلی ایستگاه توقف کرد.
چمدانها سنگین بودند، مارتن تمايلی به توقف در بین راه نداشت. او از
نفس افتاده و هردو دستش درد می‌کرد.

آن‌ها مجبور شدند برای پیدا کردن تاکسی مدت نسبتاً طولانی‌ثی صبر

کنند.

«می خواهی مرابه زندان ببری؟» آنها پنج ساعت را با هم در قطار گذرانده بودند و مگره بیش از ده جمله به زبان نیاورده بود. و آن جمله‌ها هم تازه هیچ ارتباطی با جنایت و آن سیصد و شصت هزار فرانک نداشت! او درباره پیش، یا گرمی هوا و یا زمانی که ترن قرار بود به ایستگاه برسد حرف زده بود.

او به راننده تاکسی گفت. «میدان وژ شماره ۶۱» مارتن لابه کنان گفت. «فکر می کنید لازم است که...» و به خودش گفت. «در اداره در این باره چه فکر می کنند؟ من حتی وقت آن را پیدا نکردم که به آنها اطلاع دهم...»

در اتاقک، سرایدار داشت نامه‌های پست را ردیف می کرد، انبوه بزرگی از نامه برای آزمایشگاه سرم و کپه کوچکی برای سایر مستأجرين. «مسیو مارتن!... مسیو مارتن! آنها چندین بار از اداره اتان سراغتان را گرفتند تا بفهمند آیا بیمار هستید... مثل اینکه شما کلید جائی را پیش خود نگه داشته بودید...»

مگره مصاحبیش را برای حرکت به جلو و ادار به شتاب کرد. و آن دیگری چمدان‌های سنگینش را کشان کشان از پله‌ها بالا برد. در آنجا بتری‌های شیر و گرده‌های نان در جلوی هر در به صفحه شده بود.

کاملاً مشخص بود که کسی پشت در خانه ماتیلده پیر هست، زیرا در تکان می خورد.

«کلید را بده به من.»

«آخر...»

«خودت آن را باز کن!» سکوتی عمیق. صدای چرخش کلید در قفل. سپس همان اتاق نشیمن

به چشم آمد که همه چیز در جای قبلی خودش بود.
مارتن برای مدتی قبل از گفتن تردید کرد و سپس با صدایی بلند گفت.

«من هستم!... و کاراگاه!...»

در اتاق بغلی کسی در رختخواب لولید. و همچنان که در را پشت سر شان بستند، مارتین لابه کنان گفت.

«ما نمی بایستی اینکار را می کردیم... او که در این ماجرا درگیر نیست،
هست؟... آن هم در شرایطی که او هست!...»

او جرأت نمی کرد به اتاق خواب برود. برای آنکه حالت خودش را همچنان حفظ کند، چمدانهاش را بلند کرد و آنها را روی دو صندلی گذاشت.

«می خواهید برایتان قهقهه درست کنم؟»

مگرہ داشت به در اتاق خواب می کویید.

«می شود بیاییم تو؟»

جوابی نیامد. او در را با فشار باز کرد و با چشمان خیره مادام مارتین مواجه شد که بی حرکت در جای خود دراز کشیده و سرش پر از بیگودی بود.

«از اینکه مزاحمتان می شوم معدرت می خواهم... من شوهرتان را برایتان پس آورده ام، او اشتباهآ دست و پایش را گم کرده بود!...»

مارتن پشت سرش بود. مگرہ وجودش را حس می کرد، ولی خودش را نمی دید.

صدای پاهای در حیاط طنین افکن شد. صدای پاهای مخصوصاً صدای زنها شنیده می شد. کارکنان آزمایشگاه سرم سازی داشتند وارد می شدند. یک دقیقه به نه بود.

صدای خفه جیغ زن دیوانه از آپارتمان بغلی به گوش رسید. بترا های

دارو در روی میز کنار دست زن بود.
«حالات بدن بدتر شده؟»

می‌دانست که زن می‌خواهد جواب بدهد، زیرا او می‌خواست به هر ترتیبی که شده همان حالت پرتنش و قیافه‌ای که به خود گرفته بود را حفظ کند.

این طور به نظر می‌آمد که زن از ادای یک کلمه می‌ترسد، از ادای حتی یک کلمه ساده. انگار که این کلمه ممکن است بلایی به سر آنها نازل کند! او لاغرتر شده و رنگ چهره‌اش به تیرگی بیشتری گرائیده بود. ولی چشمانش، آن چشمان با آن رنگ عجیب خاکستریش، همچنان حالت اطمینان به خود و شعله‌وریش را در خود نگه داشته بود.

مارتن با زانوئی لرزان به داخل آمد. از تمام هیکلش معذرت خواهی و لابه برای بخشایش می‌بارید.

آن چشمان خاکستری با چنان نگاه سخت و شکننده‌ای به سمتش برگشت که مارتن سرشن را برگرداند و من و من کنان گفت.
«در ایستگاه ژومون گیر افتادم... یک دقیقه بعدش می‌توانستم در بلژیک باشم...»

جمله‌ای، کلمه‌ای، صدائی مورد نیاز بود تا خلائی را که به وضوح اطراف این اشخاص را گرفته بود، پر نماید. خلائی که آن چنان به وضوح قابل حس بود که انگار صدای هر کدام آنها درون غاری پژواک می‌یابد. ولی کسی حرفی نزد آنها محزون و با نگاههایی پر اضطراب چند کلمه‌ای را به زبان آوردند و سپس سکوت به نفوذ ناپذیری مه بار دیگر آنها را در خود گرفت.

ولی با این وجود چیزی داشت اتفاق می‌افتد. چیزی آهسته و دزدانه، دستی داشت خزیده از زیر روانداز بیرون می‌آمد و با حرکتی بی‌وقفه به

طرف زیر متکا می‌رفت.

دست لاغر و عرق کرده مادام مارتون. مگره هرچند نگاهش به طرف دیگر بود، ولی پیش روی او را می‌پائید و متظر لحظه‌ای بود که این دست سرانجام به نقطه مورد نظرش برسد.

«امشب دکتر اینجا نمی‌آید؟»

«نمی‌دانم... مگر کسی هم از من مراقبت می‌کند؟... مرا اینجا همچون حیوانی به حال خود رها کرده‌اند تا بمیرم...»

ولی موقعی که بالاخره دستش به آن چیزی که دنبالش می‌گشت رسید، چشم‌انش از شادی بر قی زد.

صدائی جزئی از حرکت یک ورق کاغذ.

مگره قدمی به جلو برداشت و مچ مادام مارتون را گرفت. به نظر می‌آمد که وجودش از هر نیروئی خالی است و شاید هم نیروی حیات در آن نبود. ولی با این وجود در زمانی کمتر از یک ثانیه از خود آثاری از نیروئی باور نکردنی نشان داد.

آنچه که او در دست داشت، به هیچ عنوان قصد از دست دادن آن را نداشت. در همان حال که در رختخواب نشسته بود دست به مقاومت خشم آلوده‌ای زد. او دستش را به طرف دهان بالا برد و با دندان تکه کاغذ سفیدی را که در دست داشت پاره کرد.

«ولم کن! ولم کن و گرنه جیغ می‌زنم!... تو هم آنجا بایست و فقط تماشا کن!...»

مارتون لابه‌کنان می‌گفت. «خواهش می‌کنم کاراگاه... استدعا می‌کنم...» و با اضطراب به اطراف گوش فرا می‌داد. شاید می‌ترسید که تمام همسایگان به داخل هجوم بیاورند. او جرأت مداخله نداشت.

«تو حیوان... تو حیوان احمق!... دست به روی یک زن بلند می‌کنی!...»

خیر، مگره دست به رویش بلند نکرده بود. او به سادگی دستش را گرفته بود، یعنی شاید بشود گفت که مج دستش را چسبیده بود تا مانع از بین رفتن کاغذ بشود.

«خجالت نمی‌کشی؟... به یک زن آن هم در آستانه مرگ...»
ولی این زن آن چنان نیروئی از خود به نمایش گذاشته بود که شاید بشود گفت در تمام مدت خدمتش در دستگاه پلیس با همچه قدرتی از یک زن برخورد نکرده بود! کلاه از سر مگره به روی تختخواب افتاد. زن دفعتاً مج دستش را گاز گرفت.

ولی چنان نیروی عصبی نمی‌توانست برای مدتی طولانی دوام بیاورد. پس انگشتانش را از هم باز کرد و زن ناله‌ای از درد از گلو بیرون داد.

اکنون دیگر زن داشت گریه می‌کرد! او داشت بدون اشگ می‌گریست. از غیظ، از غصب. شاید هم می‌خواست این طوری قیافه بگیرد.

«و آنوقت هم تو گذاشتی او این کار را با من بکند...»
اتاق برای هیکل چهار شانه مگره بسیار کوچک بود. به طوری که به نظر می‌آمد تمام فضای اتاق را گرفته و مانع از ورود نور می‌شود. او به سمت پیش بخاری رفت. تای آن کاغذ را از هم باز کرد. قسمت پائین کاغذ پاره شده و جدا شده بود. چشمانش با شتاب به روی یک تکه ماشین شده کاغذ که دارای عنوان زیر بود، شروع به حرکت کرد.

وکلای دعاوی لاول و پواله

مشاوران حقوقی

پاریس

و در سمت راست با حروفی قرمز، پرونده کوشه / مارتن. تاریخ مشاوره ۱۶ نوامبر.

دو صفحه با خطوط درهم آکنده از یک متن تایپ شده. مگرہ با صدای نیمه بلند قسمتهایی از آن را خواند. از قسمت اداری آزمایشگاه صدای تق و تق ماشین نویس‌ها به گوش می‌رسید.

با عطف توجه به قانون...

و در نظر داشتن این حقیقت که مرگ روزه کوشه پس آمدی ناشی از مرگ پدرش بوده...

... که هیچ وصیت نامه‌ای نمی‌تواند حق قانونی فرزندی را از آن چه که به آن استحقاق دارد، محروم نماید...

... و این در صورتی است که ازدواج دوم موصی، با مدام کوشه اهل دورموا به صورت زندگی مشترک ادامه پیدا می‌کرد...

... و اینکه وارث قانونی روزه کوشه مادرش می‌باشد...

... افتخار دارد که به اطلاع شما برساند که شما قانوناً استحقاق ادعای نیمی از ماترک ریمون کوشه را از اموال، اوراق بهادر و اموال غیرمنقول را دارید...

این اموال بنابر اطلاع خصوصی که ما داریم، با اندکی تخمین، حدود پنج میلیون فرانک برآورد می‌شود و ارزش کارخانه معروف به سرم‌سازی دکتر رویر به میزان سه میلیون ارزیابی می‌شود...

... ما برای هر نوع اقدام مورد درخواستان جهت ابطال وصیت نامه کاملاً در اختیار شما هستیم...

... ما ضمن تصدیق و تضمین اظهارات خود، حق دریافت ده درصد از کل مبلغ مورد ادعا را جهت جبران هزینه‌های متحمل شده و حق العمل خدمات انجام شده برای خود محفوظ می‌داریم.

مدام مارتمن از گریستن دست برداشته بود. او بار دیگر در رختخواب دراز کشیده و نگاه سرد و خیره خود را ثابت به سقف دوخته بود.

مارتن جلوی در ایستاده بود و از هر زمان دیگری پریشان خاطرتر بود. او نمی‌دانست با دستهایش، چشمانش و خلاصه تمام بدنش چکار کند. کاراگاه با خودش زمزمه کرد. «یک زیرنویس هم هست!» در ابتدای این زیرنویس یک عبارت نوشته شده بود. «بسیار محترمانه.»

ما دلایلی در دست داریم که مدام کوشه اهل دورم را قصد اقامه دعوا علیه این وصیت نامه را دارد. علاوه بر اینها ما تحقیقات بیشتری درباره سومین وارث، نین موافار انجام دادیم. این زن دارای سابقه مشکوکی است و تاکنون نیز قدمی در راه اثبات حقانیت خود انجام نداده. با توجه به این مطلب که نامبرده فعلاً در این مورد قصدی ندارد، ظاهراً این طور می‌نماید که مصلحت آمیزترین طرح اینست که مبلغی به صورت سرجمع به او پرداخت گردد. ما به سهم خود این مبلغ را جمعاً بیست هزار فرانک تخمین می‌زنیم که برای جلب نظر آدمی در موقعیت اجتماعی مادموازل موافار کاملاً کفایت می‌کند.

ما در انتظار تصمیم شما در این زمینه هستیم.

پیپ مگره خاموش شده بود. او به آهستگی کاغذ را تاکرد و آن را به داخل کیف بغلی اش سُرداد.

در اطرافش سکوت مطلقی حکمفرما بود. مارتن نفسش را در سینه حبس کرده بود. همسرش دراز کشیده روی تخت و با نگاه خیره به سقف حالی داشت که انگار مدت‌هاست که مرده.

کاراگاه زیر لب گفت. «دومیلیون و پانصد هزار فرانک از آن کم می‌شود. مبلغ بیست هزار فرانک جهت به دست آوردن همراهی نین... این حقیقت دارد که مدام کوشه احتمالاً با پرداخت نصف ماترک موافقت می‌نماید...»

او کاملاً مقاعد شده بود که هم اکنون بایستی لبخندی از افتخار هر چند نامحسوس ولی رسا بر لبهای زن نقش بسته باشد.

«این خیلی پول است... بگو بینم مارتن...»

و آن دیگری از جایش جهید و سعی کرد حالت دفاعی به خود بگیرد. «گمان می‌کنی چقدر گیرت باید؟... من دریاره پول حرف نمی‌زنم... من دریاره حکم محکومیت حرف می‌زنم... سرقت... جنایت... شاید آن هم بتواند نیت قبلی را هم به آن اضافه نماید. خودت چقدر حدس می‌زنی؟... البته فکر تبرئه شدن را نکن. زیرا این جنایت از آن نوع‌های احساساتی اش نیست... آخر همچه ماجراهی نبود. یک ماجرا با انگیزه مالی خالص و شسته و روپت... ده سال؟ بیست سال؟... دلت می‌خواهد نظر مرا بدانی؟...»

«یادت باشد که تصمیم قاضی با توجه به متوسط حکم برای این نوع جنایت قابل پیش بینی نیست...»

«البته در این زمینه پیش احکامی نیز وجود دارد... خوب، ممکن است بگوئید از آنجانی که بر طبق یک قاعده کلی، در مورد جنایات با انگیزه احساساتی بخشش‌های وجود دارد، بیشترین سخت گیری‌ها در مورد جنایات با انگیزه مادی اعمال می‌شود...»

به نظر می‌آمد که او فقط به خاطر حرف زدن و گذراندن وقت، مشغول صحبت می‌باشد.

«این مسئله کاملاً قابل درک است!... آنها هم خودشان آدمهایی از طبقه متوسط اجتماعی هستند... کاسبکارها... آنها فکر می‌کنند بسخورد با مسئله معشوقه بازی ترس ندارد. زیرا آنها که معشوقه ندارند. و از این موضوع مطمئن هستند... ولی آنها با تمام وجود از سرقت هراس دارند... بیست سال؟... خوب، نه! من بیشتر ترجیح می‌دهم که بگویم مجازات

مرگ...»

اکنون دیگر مارتون از جنبیدن دست برداشته و ظاهری رنگ پریده‌تر از همسرش داشت. او خودش را به زور و برای حفاظت به دستگیره در آویزان کرده بود.

«در این میان فقط مدام مارتون زن پولداری خواهد شد... او به سنی رسیده که هرکسی در آن سن به خوبی معنای لذت از زندگی و ثروت را درک می‌نماید.»

و به پنجه نزدیکتر شد.

«به جز موضوع این پنجه... اینجا نقطه‌ای است که پای استدلالتان می‌لنجد. آنها از این نکته صرف نظر نخواهند کرد که یادآوری کنند که از این نقطه همه چیز می‌توانسته دیده شده باشد... گوش می‌کنید؟ همه چیز!... و این مسئله مهمی است! زیرا در آن صورت ممکن است مسئله همدستی را پیش بیاورد. یادتان باشد که در قانون ماده کوچکی وجود دارد که مانع از ارت بردن قاتل از مقتول می‌شود، حتی اگر مورد عفو قرار گیرد... و همدستانش هم... حالا می‌فهمید موضوع این پنجه چقدر اهمیت دارد...»

و چند لحظه‌ای نگذشت که سکوت مجدداً بر اطراف آنها حکم‌فرما شد. این چیزی بیشتر از یک سکوت مطلق و آزار دهنده بود، چیزی بود غیر واقعی، انگار که زندگی از آنجا رخت بربرسته بود.

و سپس سوالی ناگهانی

«بگو بیسم مارتون، با اسلحه چکار کردی؟»

چیزی جاندار در راه را حرکت کرد. مسلمان ماتیلده پیر بود. با آن چهره مهتابی و شکم جلو آمده زیر آن پیش بند چهار خانه‌اش. صدای جیغ سرایدار از حیاط به گوش رسید که می‌گفت

«امادام مارتمن!... از دوفایل است!...»
و مگره ببر روی صندلی راحتی نشست که صدای ناله اش درآمد ولی
بلافاصله از هم وا نرفت.

نقشی بر دیوار

«جواب بده!... آن اسلحه...»

ونگاه خیره مارتمن را تعقیب کرد و متوجه شد مادام مارتمن که نگاهش خیره به سقف ثابت مانده بود، دارد انگشتانش را روی دیوار حرکت می‌دهد.

بیچار مارتمن داشت کوشش فوق العاده‌ای به خرج می‌داد تا بفهمد که زن سعی دارد چه بگوید. او داشت به تدریج بسی حوصله می‌شد، زیرا متوجه شده بود که مگره در انتظار جواب است.

«من...»

آیا این حرف جواب آن مریع و یا ذوزنقه‌ای است که زن با آن انگشتان استخوانی اش به روی دیوار می‌کشید؟

«خوب؟...»

در آن لحظه مگره حس کرد که دلش واقعاً به حال او می‌سوزد. این دقایق بایستی برایش وحشتناک بوده باشد. مارتمن داشت با بی‌حوصلگی نفس نفس می‌زد.

«آن را به داخل سن پرتاب کردم.»

و گام نهانی برداشته شد! به محض آنکه مگره رولور را از جیش بیرون کشید و آن را به روی میز گذاشت. مادام مارتون در رختخوابش سیخ نشست و با نگاه خشم‌الوده‌ای آن را نگریست.

مگره گفت. «خوب، من آن را اتفاقاً در سطل خاکرویه پیدا کردم...»
در اینجا بود که صدای دورگه زن بیمار بلند شد.

«بفرما!... حالا سر درآوردی؟... از کارت خوشت آمد؟ تو یک بار دیگر شانست را از دست دادی، درست مثل شانس‌های دیگر!... انگار که تو این کار را از ترس به زندان افتادن از قصد کرده باشی... هرچند به هر حال به زندان خواهی رفت!... چون که آن سرقت کار تو بود... مثل آن سیصد و شصت هزار فرانکی که جنابشان به رودخانه سن پرتاب کردند...»

زن قیافه ترسناکی داشت. آشکار بود که برای مدتی طولانی جلوی خشم خودش را گرفته است. واکنش‌هایش وحشیانه بود. هیجاناتش آن چنان پرتش بود که گاهی موضع در زمان واحد تعداد زیادی کلمات را به زبان می‌آورد و هنگام ادای آنها دچار آشتفتگی کلامی می‌شد.

مارتون سر به زیر انداخته بود. اتهامات همسرش به او صحت داشت، او سعی می‌کرد چهره سوگوارانه‌ای به خود نگیرد.

«... حضرت آقا به سرش می‌زند که دزد بازی در بیاورد، آنوقت دستکش را روی میز جا می‌گذارد...»

مادام مارتون تمام اندوه و شکایت خود را با این کلمات شتابزده و درهم و برهم داشت بیرون می‌ریخت.

مگره از پشت سرش صدای بردارانه مرد تریز اندام را شنید.
«ماه‌ها بود که او این دفتر را از پنجره به من نشان می‌داد. و کوشه را که

به توالت می‌رفت... او مرا به خاطر این که زندگیش را در بینوائی به سر می‌آورم سرزنش می‌کرد... منهم آنجا رفتم...»

«تو به همسرت گفتی که داری به آنجا می‌روی؟»

«نه! ولی او کاملاً به خوبی می‌دانست که من همچه قصدی دارم. زنم پای پنجره بود...»

«و شما از همین فاصله دیدید که شوهرتان دستکشش را در پشت سرش جاگذاشت؟»

«انگار که کسی کارت ویزیتش را آنجا بگذارد! گمان می‌کردم او احتمالاً اینکار را از روی عمد کرده تا مرا آتشی کند...»

«و آن وقت شما رولورتان را برداشتید و به آنجا رفتید... و در مدتی که در آن دفتر بودید کوشه وارد شد... او فکر کرد که این شما بودید که آن پول را سرقت کردید...»

«او می‌خواست مرا دستگیر کند. بله، راست می‌گویم! این همان کاری بود که او می‌خواست انجام بدهد! انگار او هیچ سپاسی از این نداشت که من باعث ثروتمند شدنش بوده‌ام!... که بود که در آن روزهای سخت اولیه از او مواظیت می‌کرد، موقعی که حتی به زحمت پول برای تهیه نان خالی در می‌آورد؟... مردها همه مثل هم هستند!... او حتی مرا به خاطر اینکه در خانه‌ای زندگی می‌کنم که او در آن دفتر کار دارد، مورد سرزنش قرارداد... او مرا متهم کرد که زندگیم از طریق پولی که او به پسرش می‌دهد، می‌گذرد...»

«و شما هم شلیک کردید؟»

«او قبل اگوشی تلفن را برداشته بود تا به پلیس تلفن کند!»

«و شما هم به طرف سلطه‌ای خاکرویه رفتید و به بهانه جستجو برای پیدا کردن یک قاشق گمشده اسلحه را در میان زیاله‌ها پنهان کردید...»

آنوقت در آنجا با چه کسی مواجه شدید؟...»
و زن تشر زنان گفت.

«آن زن دیوانه طبقه اول...»

«و نه کس دیگری؟... فکر کردم پستان هم آمده بود... او دیگر پولی
برایش نمانده بود...»

«خوب که چه؟...»

«او نیامده بود که شما را ببیند، بلکه پدرش را، این طور نیست؟ فقط
شما نگذاشتید او به داخل دفتر برود و در آنجا با جسد پدرش مواجه
شود... شما هر دو در حیاط بودید... به روزه چه گفتید؟...»
«که از اینجا بروید... شما نمی توانید احساسات یک مادر را درک
کنید...»

«و او هم رفت... شوهرتان برگشت... هیچ حرفی بین شما زده نشد...
درست می گویم؟... مارتن در فکر اسکناس هائی بود که سرانجام به داخل
رودخانه سن پرتاپ شده بود. زیرا این مرد بیچاره در ته قلبش آدم بدی
نبرد...»

مادام مارتن با خشمی غیرمنتظره تکرار کرد. «این مرد بیچاره در ته
قلبش آدم بدی نیست... ها! ها! خوب من چه؟... من که همیشه در زندگیم
شوریخت بوده ام...»

«مارتن نمی دانست که کی مرتکب جنایت شده است... او به
رختخواب رفت. یک روز تمام گذشت بدون آنکه حرفی رد و بدل شود...
ولی در شب بعد، شما از جای برخاستید تا لباس هائی که مارتن از تن
دراورده بود را جستجو کنید... جستجوی شما برای پیدا کردن پول بیهوده
بود... او متوجه می شود. شما از او سؤال می کنید. و آنوقت آن طوفانی
برپا می شود که ماتیلده پیر پشت در آن را شنیده بود... شما به خاطر هیچ و

پرچ مرتکب جنایت شده بودید!... آن مارتن احمق اسکناسها را دور ریخته بود!... یک ثروت تمام و کمال فقط به خاطر کمی دل و جرأت به داخل رودخانه سن پرتاپ شده بود!... این ماجرا شما را مریض کرد... شما از شدت خشم دچار ناراحتی عصبی شدید... در همان حال مارتن که نمی‌دانست شما قاتل هستید رفت تا خبر را به روزه بدهد...»

«و آنوقت روزه ماجرا را می‌فهمد. او شما را در حیاط دیده بود... شما او را از جلوتر آمدن در حیاط منع کرده بودید... او شما را به خوبی می‌شناخت...»

«روزه گمان می‌کرد من به او مظنون هستم... در عالم خیال تصور می‌کرد که متهم و دستگیر شده است... و او بدون وارد کردن اتهام متقابل به مادرش نمی‌تواند از خودش دفاع نماید.»

«شاید هم بدان جهت بود که او جوان چندان فعالی نبود... ولی به هر حال برای شیوه زندگیش نوعی بهانه وجود داشته. او از همه چیز دلزده بود... دلزده از زنی که با او به رختخواب می‌رفت، از مواد مخدر، از زندگی تباہ شده‌اش در محله مونمارتر و در رأس همه چیز از ملودرام خانوادگیش، و همه چیزهایی که در تنها می‌توانست انگیزه‌های آن را حدم بزند...»

«پس خودش را از پنجره به بیرون پرتاپ کرد...»

مارتن به دیوار تکیه داده و با دستهایش چهره‌اش را پوشانده بود. ولی همسرش با نگاه خیره‌ای به کاراگاه زل زده، انگار که منتظر لحظه‌ای است که داستان گوئی‌اش را قطع کند و حملات متقابل خود را از سریگیرد. در این لحظه مگره نامه آن دو وکیل دعاوی را نشان آنها داد.

«در آخرین دیدارم، مارتن آنقدر ترسیده بود که نزدیک بود به دزدی اش اعتراف کند... ولی شما پیدایتان شد... او شما را از شکاف در

دیده بود... شما علامات تهدید آمیزی نشان دادید و او جلوی زیانش را گرفت...»

«همین رفتار نبود که بالاخره چشم او را به حقایق باز کرد؟... او از شما سوال کرد... بله، شما کوشید را به قتل رسانده بودید! شما هم به سرش داد کشیدید! شما کوشید را به خاطر او به قتل رساندید، تا اشتباهش را پوشانید، چون که دستکش هایش را روی میز جا گذاشت بود! و چون شما او را به قتل رسانده بودید، حتی با وجود آن وصیت نامه از او ارث نمی بردید... اوه، اگر مارتین یک مرد تمام و کمال بود...»

«او بایستی به خارج فرار کند... آنوقت یکسره گناهکار قلمداد خواهد شد... آنوقت پلیس مزاحم شما نخواهد شد و بعداً هم با میلیون های کوشید به او ملحق خواهد شد...»

«بیچاره مارتین پیر!...»

و با ضربه محکمی به شانه مرد ریزنیش، او را تقریباً به جلو پرت کرد. او همچنان صدایش را پائین نگهداشت بود و به این ترتیب کار می کرد که کلمات بدون فشار و هیجان از دهانش خارج شود.

«به خاطر این پول چه کارها که انجام ندادید!... مرگ کوشید... پرتاب کردن روزه خودش را از پنجه... و درک این مسئله در آخرین لحظه که این پول به دست هیچکس نمی رسد!... شما اصرار تمام داشتید که شخصاً چمدان سفری مارتین را آماده سازید... اشیاء داخل چمدان بسیار خوب کنار هم قرار داشت... لباسهای زیرش برای ماهها کفایت می کرد!...»

مارتن لابه کنان گفت. «بس کنید!»

زن دیوانه زوزهای کشید. مگره دفعتاً در را باز کرد و ماتیله پیر تقریباً به جلو پرت شد. او که از این حرکت مگره بسیار ترسیده بود، فرار کرد و برای اولین بار در را پشت سرش به طور کامل بست و کلید را درون قفل

چرخاند.

مگره آخرین نگاه را به اطراف اتاق انداخت. مارتمن ترسیده‌تر از آن بود که حرکتی بکند. همسرش، سیخ نشسته در تختخواب، لاگر اندام، درحالی‌که استخوانهای کتفش از زیر لباس خواب بیرون زده بود، زیر چشمی کاراگاه را تعقیب می‌کرد.

او دفعتاً آنچنان آرام و متین شده بود که آنها با اضطراب در این فکر بودند که چه نقشه‌ای در سردارد.

مگره چند لحظه‌ای از آنچه که اتفاق افتاد را به خاطر می‌آورد، آن هم به خاطر حالتی بود که زن لب‌هایش را به هم می‌فرشد. و درست در همان لحظه او هم مثل مارتمن دریافت که چه در حال رخدادن است.

آنها هیچ کاری از دستشان بر نمی‌آمد. این ماجرا دور از دسترس آنها و درست مثل یک کابوس اتفاق افتاد.

مادام مارتمن زنی بسیار لاغر بود. و در این موقع هیکلش حتی تکیده‌تر هم شده بود. او در اتاق خواب به چه چیزی نگاه می‌کرد، آن هم در جانی که هیچ چیز وجود نداشت به جز مجموعه‌ای از اشیاء عادی؟

او پی‌گیرانه و با نگاه چه چیزی را در اتاق تعقیب می‌کرد؟ ابروانتش به هم گره خورد. شقیقه‌هایش ضربان داشت. مارتمن فریادی سر داد.

«من می‌ترسم!»

در آپارتمان هیچ چیز تغییر نکرده بود. یک گاری دستی در حیاط در حرکت بود و صدای جیغ مانند سرایدار از آنجا به گوش می‌رسید.

این طور به نظر می‌آمد که مادام مارتمن کوشش فوق العاده‌ای می‌کند تا تک و تنها به صعود بر قله‌ای دست نیافتنی دست بیابد. او دویار کوشش مبهمی کرد، انگار می‌خواست چیزی را از صورتش براند. سرانجام آب

دهانش را قورت داد و آنگاه لبخندی زد. درست مثل کسی که به هدفی نایل شده است.

«شما همه اتان بالاخره می آئید تا برای کمی پول از من خواهش کنید... من به وکیل خواهم گفت که چیزی به شما ندهد...»
مارتن از سرتا پا می لرزید. او فهمیده بود که این، آن جنون ادواری که پی آمد آن تب باشد نیست.

او دیگر مطلقاً از حلیه عقل بری شده بود!
مرد نالهای کرد. «او قابل ملامت نیست. او از ابتدا هم هیچگاه شبیه آدمهای عادی نبوده، درست است؟»
او منتظر بود تا کاراگاه حرفش را تأیید کند.

«بیچاره مارتن پیر!»

مارتن داشت گریه می کرد! او دست زنش را در دست گرفته و صورتش را به آن می مالید. زن او را از خودش راند. او لبخندی تحقیرآمیز و والامقامانه به لب داشت.

«هر بار بیشتر از پنج فرانک نمی دهم. من خودم تمام عمرم از بی پولی رنج برده ام.»

مگره گفت. «می روم تا به بیمارستان سن آن تلفن کنم.»
«این طور فکر می کنید؟... آیا بایستی... بایستی او را آنجا بستری کنیم؟»

این چه بود؟ اطاعت از عادت؟ مارتن را هراس تنها ماندن در خانه فراگرفته بود، آن فضای غروغر و جنگ و دعواهای روزانه، آن زندگی تلغ کامانه و آن زنی که حتی در آخرین لحظه سعی می کرد حرف خود را به کرسی بنشاند، ولی این بار زیون و شکست خورده آه بلندی کشید و زمزمه کنان گفت. «کلیدم را بیاور...»

دقایقی بعد مگره همچون یک غریبه از خیابانهای پر جمعیت عبور می‌کرد. او سردرد و حشتناکی داشت، چیزی که به ندرت برایش اتفاق می‌افتد. پس به داروخانه رفت تا یک آسپیرین بگیرد.

او از آنچه که دور و برش اتفاق می‌افتد متوجه هیچ چیز نمی‌شد. سرو صدای مختلف خیابان در هم مخلوط شده و همراه با صدای آدمی زادگان در سرش پژواک می‌یافت.

یک صحنه بیشتر از هر چیز ذهنش را به خود مشغول کرده بود، مادام مارتن از رختخواب بر می‌خیزد، لباس‌های شوهرش را از روی زمین برمی‌دارد و آن‌ها را به دنبال پول می‌کاود! و شوهرش از رختخواب حرکاتش را زیر نظر دارد!

و در جواب نگاه پرسشگر همسرش...

«آن را به داخل رودخانه سن پرتاپ کردم...»

و درست در همان لحظه بود که چیزی شکسته شد. به عبارت دیگر او از همان اوان به میزان خفیف اختلال مشاعر داشته، حتی در آن زمانی که در مغازه شیرینی فروشی در میو زندگی می‌کرد!

فقط با این تفاوت که آن وقتها زیاد محسوس نبود. او در آن زمان یک دختر جوان بود که نسبتاً هم بر و روئی داشت! هیچکس در فکر این نبود که لب‌هایش زیاده باریک است...

و کوشش با او ازدواج کرد!

«اگر اتفاقی برایت یافتند چه به سر من می‌آید؟»

مگره برای عبور از عرض خیابان بلوار بومارش مجبور شد مدتی را صبر کند. او بدون هیچ دلیل بخصوصی به یاد نین افتاد.

آنگاه نفسی بیرون داد و زمزمه کنان گفت. «او هیچ چیز گیرش نخواهد آمد، حتی یک پنی. تردیدی نیست که این وصیت نامه بسی اعتبار اعلام

خواهد شد. و این مدام کوشه اهل دورمowaست که...»
 احتمالاً تاکنون دست به اقداماتی زده است. این کاری کاملاً طبیعی بود. ماترک تمام‌اً گیر مدام کوشه خواهد آمد! تمام آن میلیون‌ها... مدام کوشه یک خانم متشخص بود و می‌دانست چگونه مثل سایر متشخصین زندگی کند...

مگر به آهستگی از پله‌ها بالا رفت و در آپارتمانش در بلوار ریشار لو نوار را باز کرد.

«حدس بزن کی آمده؟»
 مدام مگر چهار بشقاب روی میز غذا گذاشته بود، مگر متوجه یک بتری برنده‌ی آلو شد.

«خواهرت!»
 حدس زدنش مشکل نبود، زیرا هر بار که او از آزار می‌آمد با خود یک بتری برنده‌ی میوه و خوک دودی می‌آورد.

«او فعلاً رفته تا با شوهرش آندره چند پیغام را بر ساند...»
 آندره، شوهرش مرد ثروتمندی بود که کارگاه آجرپزی داشت.
 «به نظر خسته می‌آمی... امیدوارم امروز دیگر کاری نداشته باشی که بخواهی بیرون بروی، داری؟»

مگر دیگر از خانه بیرون نرفت. ساعت نه آن شب او به اتفاق خواهر و شوهر خواهرش داشت برع بازی می‌کرد و فضای اتاق آکنده از بوی برنده‌ی آلو بود.

بالاخره مدام مگر غش زیر خنده زد، زیرا مگر حواسش به بازی نبود و آشکارا احتمانه‌ترین اشتباهات را می‌کرد.

«مطمئنی که تو نه نداری؟»
 «چرا، دارم؟»

«خوب پس چرا آن را بازی نمی‌کنی؟»
و اینکار درست مثل یک حمام گرم برای مگره تسکین‌بخش بود. زیرا
سردردش تمام شده بود.

او دیگر فکر کردن به مادام مارتین و این تجسم را کنار گذاشت که اکنون
دارند او را به داخل آمبولانس می‌برند تا در بیمارستان روانی سن آن
بستری کنند. و در همان حال شوهرش غرق در اشگ در کنار پله‌ها
ایستاده است.

پایان

لیف: خوانده‌اید:

شاهین مالت: داشیل هامت
صد مرد حلق آویز: ژرژ سیمنون
یک ماجرای ظاهراً ساده: ژرژ سیمنون
آدمکش تازه کار: ریموند چندلر
پاند لهستانی‌ها: ژرژ سیمنون
- مرگ دون ژوان: الری کوئین
- مگی در مدرسه: ژرژ سیمنون
- طنز مصور یک و دو و سه...

ب: خواهید خواند:

- پنجره مرتفع: ریموند چندلر
- بازنده خوشحال: ارل استانلی گاردنر
- پیر دختر جعلی: ارل استانلی گاردنر
- زمان مرگ: پرستون الیوت
- کازینو رویال: یان فلمینگ

افسردگی های زندگی در محلات دور افتاده پاریس در زمستان. زندگی آمیخته با فقر و تنگ نظری های ناشی از آن. پناه بردن به مواد مخدر برای فرار از فشار واقعیت های زندگی.

ورود مگره به زندگی مردی که علی رغم موفقیت های مالی، تأثیر مثبتی در هیچ یک از اطرافیانش نداشته و هیچ کس از شیوه زندگی او به نیکی یاد نمی کرده. به طوری که در زمان مرگش ماترک باقی مانده از او، به صورتی شوم برای بازماندگانش ایجاد دردسر می کند.

داستان دیگری است از ماجراهای کارآگاه مگره که توسط خبره بی همتای شناخت روحیات انسانی عرضه می گردد.

انتشارات هزار افسان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۹۱۷۴۶-۶-۲

ISBN: 978-964-91746-6-2

قیمت: ۲۵۰۰ تومان